منطق الطیر شیخ عطار

منطق الطیر شیخ عطار

سر غلام تا به خوب ا

هذا كتاب منطق الطير
للشيخ عطار رحمة الله

غم وار ایسه‌ده قاتمه‌سی غم واره یاپشی
بناء اینکلانی بودر دیه بر چاره یاپشی

بنا اینکلانی بودر وجودی و قدده
بیله ضعیف اولدی که تن تاره یاپشی

قالبدن ککله تن ... عصه واکم
خوش ... اوتوب ...

جمع ... ده ... صد پاره یاپشی
محنت ... کلمه صد ...

... اولدی بر ... بو دورده
... آزاره یاپشی

... یازه و پاک ... بود
... روی ... اعظم
... واردم که او ... باغم
... در ... دولت ...
... اندی که ... دولت ...
... ... موج ...
... از ... تنگ
... دولت یار ... انفت
... جهان ... بر ... تنفت
... که ... مبدا ... منوی
... عشق ... انوی
... گنه یار فراموشی

لطف ز تجلیه ... جم ۲
محتاج ... جوز ... اجلا ...

باروی ... خواب و ... قرارم ... بوی یاپی
جان ... ایدر ... زخ ... یاپشی

آز قالدی غرق اوله ... ایچه ... یمه
طاقت اولمدی ... قبل ...

حجر ... اوز که بدو کاره یاپشی
لطفیله ... ... یارالو ... علاج

قیلدی ... احمد و ... یاپشی
چشم ... بوزیه ... ادم ... چون

... بو دیده خوناباره یاپشی

... ایله بر چاره یاپشی
چاره ... ایله ... عاقلی
... دوش الینه ... ناز ...
بر خنجه ... کلموب ...
... اولدی ... بو ...
... یاپشی
قلدی ... بر ... کلا ...
بر ... اوتی
... ه ... یاپشی
قورخوم بو در ...
اولمیا
... ایلیه
یاپشی

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
آن خرد بخشی که آدم خاک اوست / جزو و کل برهان ذات پاک اوست
شیر از انگشت خلیل او ورد / عیسی او جبرئیل او آورد
در درون نطفه جان او نهد / آفتاب در بندانی نهد
مریم را از زنده بیدا آورد / زنده از مرده بصحرا آورد
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را بر زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وین دگر را دائما آرام داد
آسمان چون خرگهی (خیمه) برپای کرد / بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آمد نه طارم پدید
مهره انجم ز زرین حقه ساخت / تا فلک در حقه بازی شد مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک بر دنبال کرد
روح را در صورت پاکی او نمود / این همه حال از کف خاک او نمود
عقل سرکش را به شرع افکنده کرد / تن به جان و جان به ایمان زنده کرد
بحر را بگداخت در تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

گاه گل بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا به سرهنگی او افراشت سر
نیش پشه بر سر دشمن گماشت / بر سر او چارصد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد / صدر عالم را در او آرام داد
بست موری را کمر چون موی / کرد او را با سلیمان هم کمر
خلعت اولاد عباسش بداد / طاوسین نبی تختش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم / بخیه بر روی فکند او لاجرم
تیغ را از لاله خون آلود کرد / گنبد نیلوفری را دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت / با عقیق و لعل او بیرون گرفت
در سجود افکند شش روز و شب و خورشید و ماه / کرد پیشانی خود بر خاک راه
هست آن حیهای انسان از سجود / کی بود از سجده مسمار وجود
روز از بسطش سفید او در وجه / شب ز قبض او سیاهی سوخته
طوطی را طوق از زر ساخته / هدهدی را پیک سلیمان ساخته
مرغ گردون در رهش پر میزند / بر درش چون حلقه سر میزند
چرخ را دوره شبان روزی دهد / شب بروز و روز او در دهد

چون دمی در گل دمید آدم کند / وز کف و دودی چنین عالم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه / گه کند از گربهٔ مکشوف راه
چون سگی را مرد آن درگه کند / شیر مردی را بسگ نسبت کند
گه عصایی را سلیمانی دهد / گاه موری را سخن دانی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید / وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را گرد سرگردان کند / از بلا کش نعل در آتش کند
در زمستان سیم آرد در نثار / زر فشاند در خزان از شاخسار
گه کسی پیکان بخون پنهان کند / او ز غنچه خویش در پیکان کند
یاسمن را چار ترکی بر نهد / لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر / گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده و جان داده زرد / آسمان گردان زمین استاده درد
کوه چون سنگی شد از تدبیر او / بحر آبی گشت از تشویش او
هم زمینش خاک بر سر بایدت / هم فلک چون حلقه بر در بایدت
هشت خلدش یک نثار پیش نیست / هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست
جمله در توحید او مستغرقند / چیست مستغرق که هم مطلق بماند

هرچه هست از پشت ماهی تا بماه / جمله ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک / در گرامیش چنین اند یک بیک
باد و خاک و آتش و آب آورد / زین خویش از جمله در تاب آورد
خاک ما گل کرد در چل بامداد / بعد از آن جان از در و دارم داد
جان چون در رفت تن زنده شد / عقل او بینش یابد و جنبنده شد
عقل را چون داد بینایی گرفت / علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار داد / غرق حیرت گشت و تن در کار داد
خواه دشمن گیر آنجا خواه دوست / جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او دی دهد بار همه / وی عجب او خود نگهدار همه
گرچه کس را گنج کار و بار نیست / جمله در کارند و کس بیکار نیست
گاو را بر هیچ زمین کرد او ثبات / پس زمین را روی آن دریا نهاد
چون زمین بر پشت گاو استاد / گاو بر ماهی و ماهی در هوا
پس هوا بر چیست بر هیچ و بس / هیچ هیچ است این همه هیچ است و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ میدارد نگاه
این همه پیوسته رنگ باشد ای کجا / این همه بر هیچ باشد بی

عرش بر آبست و عالم بر هوا — بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست — اوست بس وین جمله اسمی بیش نیست
در نگر این عالم و آن عالم او — نیست غیر او و گر هست آن هم او
جمله یک ذاتست اما متصف — جمله یک حرف و عبارت مختلف
مرد می باید که باشد شه شناس — تا ببیند شاه را در هر لباس
در غلط نبود که می داند که کیست — چون همه اوست این [illegible]
در غلط افتادن احول را بود — وین نظر مرد معطل را بود
ای دریغا هیچ کس را [illegible] تاب — دیدها کور و جهان پر آفتاب
گر ببینی این خرد را کم کنی — جمله او بینی و خود را کم کنی
جمله دارند ای عجب دامن بدست — عذر می آرند و می گویند کیست
ای ز پیدایی خود پس ناپدید — جمله عالم تو و کس [illegible]
جان نهان در جسم و تو در جان نهان — ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم ز جمله پیش و هم پیش از همه — جمله از خود دیده و خود پیش از همه
هم ز جمله بیش و هم بیش آمده — جمله را خود دیده و خود بیش آمده
بام تو پر پاسبان عرش پر — سوی تو چون راه یابد هیچ کس

عقل و جان از [illegible] ذاتت [illegible] — وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم تویی — آشکارا در تن و در جان تویی
جمله جانها ز گنجت یک نشان — انبیا زین خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد — لیک هرگز ره بکنهت کی برد
چون تویی جاوید در هستی تمام — دستهای کل فروبستی تمام
ای درون جان برون [illegible] — هر چه گویم آن تو آن نه تویی
ای خرد سرگشته درگاه تو — عقل را سر رشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینم عیان — وز تو در عالم نمی بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داد باز — خود نشانت نیست ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد — هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نه زمین هم دید هرگز گرد تو — گرچه بر سر خاک گرد از درد تو
آفتاب از شوق تو [illegible] هوش — هر شبی در کوی تو مالیده گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته — هر مه از حسرت سپر انداخته
بحر در شورت سرافراز آمده — دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده — پای در گل تا کمر در مانده

آتش از شوق تو چون آتش شده / پای در آتش چنین سرکش شده

باد بی تو بی سر و پا آمده / باد در کف باد پیما آمده

آب را مانده آبی در جگر / آبش از شوق تو بگذشته ز سر

هیچ دانی راه رو چون دید راه / هر که افزون رفت افزون دید راه

بی نهایت گر کناری دانستی / بی عدد حصر و شماری دانستی

کارگاهی پر عجایب دیده‌ام / جمله را از خویش غایب دیده‌ام

سوی گنج خویش کس را راه نیست / ذره‌ای از ذره‌ای آگاه نیست

هست کاری پشت رو در هر جای / روی در دیوار پشت دست جای

پیشوایانی که در پیش آمدند / گاه و بیگاه از پی بیش آمدند

جان خود را عین حسرت ساختند / نیم ره جان عجز و حیرت ساختند

درنگر اول که با آدم چه رفت / عمرها با او در آن ماتم چه رفت

باز بنگر نوح در غرقاب کار / تا چه برد از کافران سالی هزار

باز ابراهیم را بین دلشده / منجنیق و آتشش منزل شده

باز اسمعیل را بین سوگوار / کیش او قربان شدن در پیش یار

باز یوسف را نگر در داوری / بندگی و چاه و زندان برسری

باز ایوب ستمکش را نگر / مانده در کرمان و کرمان گوشتخور

باز یونس را نگر گم گشته راه / آمده از مه به ماهی چندگاه

باز موسی را نگر ز آغاز عهد / دایهٔ فرعون شد تابوت مهد

باز داود زره‌گر را نگر / موم کرده آهن از تف جگر

باز بنگر کز سلیمان چه بود / ملک او بر باد چون بگرفت دیو

باز آن را بین که دل پرجوش شد / اره بر سر دم نزد خاموش شد

باز یحیی را نگر در پیش جمع / سر بریده راز در طشتی چو شمع

باز عیسی را نگر بر پای دار / چون گریزد از جهودان چندبار

باز بنگر با سپهسالاران / چه جفا و جور دید از کافران

تو چنان دانی که این آسان بود / بلکه کمتر ترک جان بود

چند گویم چون دگر گفتم نماند / گر گلی از شاخ می رفتم نماند

کشته حیرت شدم بیچارگی / می ندانم چاره جز بیچارگی

ای خرد در راه تو طفلی به شیر / گم شده در جست و جویت عقل پیر

وه چنان دانی من ابله کیم / از رهم من در میره بی ارکیم

ذرهٔ تو در علم آیی ونه در عیان / نی زبان سوختی تو از سود و زیان

نه ز موسی بر گرفت سود هیچ / نه ز فرعونت زیان بود هیچ

ای خدای بی نهایت جز تو کیست / چون توی بی حد و غایت جز تو کیست

هیچ آنرا نیست نهایت بی شکی / چون بسر آید کجا ماند یکی

ای جهان خلق حیران مانده / تو بزیر پرده پنهان مانده

پرده برگیر و در گر جانم مسوز / بیش ازین در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحر غم ناگهان / زین همه سرگشتگی بازم رهان

در میان بحر گردان مانده‌ام / وز درون پرده بیرون مانده‌ام

بنده را زین بحر نامحرم برآر / تو درافکندی مرا هم تو برآر

نفس سگ بگرفت سرتاپای من / گر نگیری دست ای وای من

جانم آلودست از بس آلودگی / من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن / یا نه در جویم کش و خاکم بکن

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود / کز تو نیکی دیده‌ام از خویش بد

مرده‌ام من می‌روم رو بر خاک / زنده گردان جانم ای جانبخش پاک

مومن و کافر بخون آغشته‌اند / یا همه سرگشته یا برگشته‌اند

گر بخواهی این بود سرگشتگی / ور برای این بود سرگشتگی

پادشاها دل بخون آغشته‌ام / پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام

گر شدم من با شما روز و شب / یکنفس فارغ مباشید از طلب

چون چنین با یکدگر همسایه‌ایم / تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم

چه بود ای معطی بیچارگان / گر نگه داری حق همسایگان

ماه لی زرد و جانی پر دریغ / راستی یافت اشک می‌بارد چو میغ

گر دریغ خویش بر گویم ترا / کم نباشد تا یکی جویم ترا

ره برم شوریده گمراه آمدم / دولتم ده گرچه بیگاه آمدم

هر که در کوی تو دولت یار شد / در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

هستم نومید و هستم بیقرار / بو که در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

خورد عیاری از آن بخشنده نان / باد تا تیغش ببرد و دستش باز

شد که تیغ آرد زند بر گردنش / پیش نان و داد آن ساعت ز رنگش

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن و لخته را در دست

گفت این نانش که دادی بی‌تعلل / گفت این نانم عیال و

مرد چون بشنید این پاسخ تمام / گفت زنهار شد کشتن حرام

زانکه مردی گو که نان با گست — سوی او با تیغ نتوان برد دست

نیست از نان خواره ما جان دریغ — پس چگونه خون او در زخم تیغ

خالقا ما سر براه آورده‌ایم — نان تو بر خوان تو می خورده‌ایم

چون کسی می بشکند نان کسی — حق گزاری می کند آن کس بسی

چون تو بحر جود داری صد هزار — نان تو بسیار خوردم حق گزار

یا اله العالمین درمانده‌ام — غرق چون بر خاک کشتی مانده‌ام

دست من گیر و مرا فریاد رس — دست بر سر چند دارم ملتمس

ای گناه آمرز و عذر آموز من — سوختم صد ره چه خواهی سوز من

چون تنم از شور تو آمد بجوش — تا جوانمردی بسی کردم سوش

من بغفلت صد گنه کرده باز — تو عوض صد گونه رحمت داده باز

پادشاها در من مسکین نگر — گر ز من بد دیدی آن شد این نگر

چون بدانستم خطا کردم ببخش — بر دل و بر جان پر دردم ببخش

چشم من گرمی گرید زار زار — جان نهان می گرید از شوق تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام — هرچه کردم با تن خود کرده‌ام

عفو کن دون همتیهای مرا — محو کن بی حرمتیهای مرا

مبتلای خویش و حیران توام — گر بدم ور نیک هم زان توام

نیم جز دم بی تو تو در من نگر — گر شوم گر تو کنی در من نظر

یک نظر سوی دل خونخوار — وز میان این همه پندار

گر نخوانی با کسم خوانیم دمی — هیچ کس در گرد من نرسد همی

من که باشم تا کسی باشم ترا — این بسم گر ناکسی باشم ترا

کی توانم گفت هندوی توام — هندوی خاک سر کوی توام

هندوی جان بر میان دارم ز تو — داغ همچون هندوان دارم

گر نیم هندوت چون مقبل شدم — تا شدم هندوت سلطان دل شدم

هندوی با داغ را مفروش تو — حلقه کن بنده را در گوش تو

ای ز فضلت ناشده نومید کس — حلقه [illegible] داغ توام جاوید بس

هرکه را خوش نیست دل از درد تو — [illegible]

ذره ذره دم دهد ای درمان من — زانکه بی [illegible] گیرد جان من

حاضری در ماتم شبهای من — یارب آگاهی ز زاری‌های من

کفر کافر را و دین دیندار را — ذره دردت دل عطار را

ماتم از حد بشد شوری و شر — در میان ظلمتم نوری و شر

پای رد من درین ماتم تو باش / کس ندارم دست گیر من تو باش

ذره نور مسلمانیم بخش / عیسی نفس ظلمانیم بخش

ذره هستم شده در سایه / هست در هستی مرا سرمایه

سایلم زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تابم رسد یک ذره تاب

تا مگر چون ذره سرگشته من / در چهم دستی زنم در رشته من

بس برون آیم درین روزن گر هست / شش گیرم عالمی روشن

تا نیاید بر لبم این جان که بود / داشتم اخر یکی زان سان که بود

چون براید جان ندارم جز تو کس / همره جانم تو باش آخر نفس

چون زمین خالی بماند جای من / گر تو را ایم نباشد وای من

سوی آن دارم که همراهی کنی / می توانی کرد اگر خواهی کنی

فی نعت النبی علیه السلام

خواجه دنیا و دین گنج وفا / آفتاب شرع و دریای یقین

نور عالم رحمة للعالمین / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

جان پاکان خاک جان پاک او / جان رها کن آفرینش خاک او

خواجه کونین و سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه

صاحب

صاحب معراج و صدر کاینات / سایه حق خواجه خورشید ذات

هر دو عالم بسته در فتراک او / عرش و کرسی قبله کرده خاک او

پیشوای این جهان و آن جهان / مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا / رهنمای انبیا و اولیا

مهدی اسلام و هادی سبل / مفتی غیب و امام جزو کل

خواجه کز هر چه گویم بیش بود / در همه چیز از همه در پیش بود

خویشتن را خواجه عرصات گفت / انما انا رحمة مهداة گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمد از بحر وجود / هر دو عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود مخلوقات بود / اصل موجودات و معدومات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور / آفرید از نور او صد بحر نور

بهر خویش آن پاک جان را آفرید / بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست / پاک دامن تر از او موجود نیست

آنچه اول شد پدید از غیب غیب / بود نور پاک او بی هیچ ریب

بعد از آن آن نور عالم زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است / یک علم ذریت و آدم است

چون شدند آن نور معظم آشکار / در سجود افتاد پیش کردگار

قرنها اندر سجود افتاده بود / عمرها اندر رکوع استاده بود

سالها بودست مشغول قیام / در تشهد بوده هم عمری تمام

از نماز و نور آن دریای راز / فرض شد بر جمله امت نماز

حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه / در برابر بی جهت تا دیرگاه

پس بدرگاه حقیقت ناگهی / برگشاد آن نور را مطلق تهی

چون بدید آن نور زو بحر راز / فرض شد بر جمله امت نماز

بر طلب زر خود بگشاد و بشتافت یار / هفت پرگار فلک شد آشکار

هر نظر کز حق بسوی او رسید / کوکبی گشت و طلب آمد پدید

بعد از آن این نور پاک آرام یافت / عرش عالی گشت و کرسی یافت نام

عرش و کرسی عکس ذاتش جا شدند / پس ملایک از صفا اینجا شدند

گشت از انفاسش انوار آشکار / وز دل پر فکرش آشکار اسرار

روح از عالم فکرت و بس / پس نفخت فیه من روحی نفس

چون شدند آن انفاس وان اسرار جمع / زین سبب ارواح شد بسیار جمع

چون طفیل

چون طفیل نور او آمد امم / سوی کل مبعوث شد زان لاجرم

گشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کل خلق روزگار

قدسیان از انبیا و رسل پیشاهنگ / جمله را یک شب بدعوت خواند پیر

دعوت حیوان چو کرد او آشکار / شاهدش زان غاله بود و سوسمار

داعی تنهای عالم بود هم / سنگ چون گشتند پیشش لاجرم

داعی ذات بود آن پاک ذات / در کفش تسبیح از آن کردی حصات

انبیا این نبوت و دعوت که یافت / دعوت کل امم هرگز که یافت

نور او چون اصل موجودات بود / ذات او چون مظهر هر ذات بود

واجب آمد دعوت هر دو جهان / دعوت ذات بد او نهان

جزو و کل چون امت او آمدند / خوشه چین همت او آمدند

روز حشر از بهر شفاعت بی عمل / امتی گوید و پس زین قبل

چون برای جان آن شمع هدی / می‌پسندد امتی را اندکی

در همه کاری چو او بود اوستاد / کار او بس زانکه کاری اوفتاد

گرچه او هم گوهری بحری نگریست / بهر چیزی هیچ می‌باید گریست

در پناه دوست موجودی که هست / در رضای دوست مقصودی که هست

پر عالم اوست در هر رشته — چرخ از و یکدست خادم ...
آنچه از خاصیت او بود و بس — آن کجا در خواب بیند هیچ کس
ختم کرده حق نبوت را برو — سرور خلق و فتوت را برو
مرحبا او می بود بهر خاص و عام — امت خود را برو کرده تمام
جمله دنیا در پناه همتش — زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان — سر کل با او نهاده در میان
بوده از عز و شرف ذو القبلتین — کل سینی طی کرده خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته — هم کل کل بی حسابی یافته
امهات مومنین ازواج او — احترام مرسلین معراج او
انبیا نش پس بود او پیشوا — عالمان امتش چون انبیا
برده در تورات و در انجیل نام — حق تعالیش از کمال احترام
سنگ از وی قدر و رفعت یافته — بس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش — نسخ منسوخ آمده در امتش
نقش او بس پر نکونی تا زمان — امت او بهترین امتان
کرده جای خشک را از خشک سال — قطره آب دهانش پر زلال

ماه از انگشت او بشکافته — مهر در فرمانش از پس تافته
بر میان کتف او خورشید وار — داشته مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او در قرون — و هو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه را شرف از بیت الله یافت — گشته ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار — در لباس دحیه زان گشت آشکار
خاک در عهدش ز حرمت یافت — مسجدی یافت و طهوری یافت
هر یک ذره چون بود شخص عیان — امی آمد گو ز دفتر بر مخوان
چون زمان حق تعالی اوست بس — بهترین عهدی زمان اوست بس
روز محشر محو گردد پس زبان — جز زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که رمی گشت حال — شوق کرد از حضرت عزت سؤال
چون دلش بیخود شدی در بحر راز — جوش او میلی رفتی در نماز
چون دل او بود دریای شگرف — جوش بسیاری زند دریای ژرف
در شدن گفتی ارحنا یا بلال — تا پریدن ایم از ضیق خیال
باز در باز آمدن گفتی او — کلمینی یا حمیرا گفته او
زان شد آمد چون براندیشد خرد — می ندانم تا برد یک جان ز صد

عقل را در خلوت او راه نیست — علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جش سازد با خلیل — گر بسوزد در تجلی جبرئیل
گر شود سیمرغ جانش آشکار — موسی از دهشت شود موسیچه وار
رفت موسی بر بساط آن جناب — خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون به نزدیکی شد از نعلین دور — گشت در وادی المقدس غرق نور
بار در معراج شمع ذوالجلال — می شود او را به نعلین بلال
موسی عمران چو آن رتبت بدید — چاکر او را چنین رتبت بدید
گفت یا رب زامت او کن مرا — در طفیل همت او کن مرا
موسی عمران اگرچه بود شاه — هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او — کرد حق با چاکر درگاه او
خاکی در کوی تو در ماتمم — خاک پای چاکر بر سر مانده
چند گویم چون نیابی در صفت — چون نگنجم چون من ندارم معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه رو — می نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان زین بدرگاه آمده — جمله شتابان همراه آمده
هست با هر ذره درگاهی دگر — پس ز هر ذره بدو راهی دگر

تو چه دانی تا کدامین ره روی — وز کدامین ره بدان درگه روی
آن زمان کو را نهان جویی عیان — آن زمان کو را عیان جویی نهان
گر عیان جویی نهان آنگه بود — ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور بهم جویی چونی چون تو او — آن زمان از هر دو بیرون است او
تو نکردی هیچ کم حرفی مجوی — هر چه گویی نیست آن حرفی مگوی
آن چه گویی وانچه گویی آن تویی — خویش را بشناس صد چندان تویی
تو بدو بشناس او را نه بخود — راه از و خیزد بدو نه از خرد
وصف او از وصف او در خورد نیست — لایق هر مرد و هر نامرد نیست
گر بعجایت نیک و گر بد گفته اند — هر چه از و گفتند با خود گفته اند
عجز ازان همشیره شد با معرفت — گر نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست — زو خبر دادن محال اندیش نیست
برتر از علمست و بیرون از عیان — ذاتش اندر هستی جاودی شا
زو نشان بی نشانی کس نیافت — چاره جز جان فشانی کس نیافت
هیچ کس را در خودی و بیخودی — زو نشانی نیست الا الذی
ذره ذره در دو گیتی وهم — هر چه دانی نه خدا آن فهم نیست

هست او ای کسی انجا که او / کی رسد جان کسی انجا که او
صد هزاران طور از جان برتر است / هر چه جوابی گفت او زان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند / جان ز عجز انگشت در دندان بماند
عقل را در کنج وصلش راه نیست / جان پاک انجا بکه گر مست است
چیست جان در کار او سرگشته / در جگرخواری بخون اغشته
نی مکن چندین قیاس ای حق شناس / زانکه باید کاری چون در قیاس
در جلالش عقل و جان زبون شد / عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون بردار انبیا و از رسل / هیچ کس بکنه وی از کل بکل
جمله عاجز روی بر خاک امدند / در خطاب ما عرفناک امدند
من که باشم تا زنم لاف سباحت / او شناخت که جز با خود سباحت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس / پاک سازد اینت سودا و هوس
هست دریایی رجو هر موج زن / تو ندانی این سخن شش سخن زن
هر که او آن جوهر و دریا بیاب / لا تشد ادرا الا بحر لا لا تیلی
هر چه آن موصوف شد آن کی بود / با منت این کمین ایمان بود
این مگو چون در اشارت باید / دم مزن چون در عبارت باید

نه اشارت می پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو ز تو کم شو وصال اینست و بس
تو در او گم شو حلولی این بود / هر چه آن نبود فضولی این بود
در یکی رو و ز دویی یکسو بباش / یک دل و یک قبله و یک روی باش
ای حلقه زاده بی معرفت / با پدر در معرفت شو هم صفت
هر چه آورد از عدم حق در وجود / جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر بادم فطرتش / در پس صد پرده بردار عرش
گفت ای آدم تو بر جود باش / ساجدند این جمله تو مسجود باش
آن یکی کز سجده او سر بتافت / مسخ ملعون گشت و آن سر در نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای شهریار / ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه / هم خلیفت آدم و هم پادشاه
باش جسم آروی او امروز تو / بعد ازین فردا ببندش گوش و زو
جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نسازد زین عجایب تر طلسم
جان بلندی داشت تن پستی ز خاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد / آدمی اعجوبه اسرار شد

لیک کس واقف نشد زاسرار او — نیست کار هر گدایی کار او

نه بدانستیم و نه بشناختیم — نه زمانی تر دل پرداختیم

چند گویی چون خموشی راه نیست — زانکه کس را ره بیک آگاه نیست

اگه افتاد از روی دریا بسی — لیک اگه نیست از قعرش کسی

گنج در قعر است و گیتی چون طلسم — بشکند آخر طلسم و بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت — جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد از آن جانت طلسمی دیگر است — غیر را جان تو جسمی دیگر است

همچنان می رو چو پایانش مپرس — در چنین دردی بدرمانش مپرس

درین این بحر بی پایان بسی — غرقه گشتند و خبر نامد کسی

در چنین بحری که بحر اعظم است — عالمی ذره است و ذره عالم است

کو پلیدات این بحر اعالم بدان — ذره هم یک کو پلیست این هم بدان

گر نماند عالم و یکذره هم — کی شود یکقطره زین بحر کم

گرچه داند عالم درین بحر عمیق — سنگ ریزه چه در دریای عمیق

عقل و جان و دین و دل در باختیم — تا کمال ذره بشناختیم

لب مدوز از عرش و از کرسی مپرس — گر همه یک ذره می پرسی مپرس

بجو لابد

عقل تو چون در سر مویی بسوخت — مهر و لب باید لبت زین بر سخن بدوخت

کس نداند کنه یکذره تمام — چند پرسی چند گویی والسلام

چیست گردون سرنگون پادار — بی قراری وا نمایی بی قرار

در ره او پای و سر گم کرده — پرده در پرده در پرده ای

حل و عقد این چنین سلطانی — کی توان کردن بسر گردانی

چرخ می خواهد که این سر پی برد — او بسر گردانی این ره پی برد

چرخ خود سرگشته وی گرد حیث — او چه داند با درون پرده چیست

او که چندین سال بر سر گشته است — بی سر و بن گرد این در گشته است

می نداند در درون پرده راز — کی شود بر چون تویی این پرده باز

کار عالم غیرت است و حیرت است — خیره ماند زحیرت اندر حیرت است

سرزمان این راه بی پایان — خلق هر ساعت در او حیران

خاک ره را گرد مرد کوی خویش — داد با نعلین راهش سوی خود

گرچه موسی خواست این خلعت مدام — لیک عیسی یافت این عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کند — خلق را در دین او دعوت کند

بار من آید ز چارم آسمان — روی بر خاکش نهد جان در میان

ب

هندوی او شد مسیح نامدار | زان مبشر نام کردش کردگار
گر کسی گوید کسی بایدی | گوهری زان جهان باز آمدی
گر گشادی مشکل ما تک بتک | تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز نامد کس رسید او نهان | در دو عالم جز محمد زان جهان
آنچه او آنجا به بینائی رسید | هر نبی اینجا به دانائی رسید
اوست سلطان و طفیل او همه | اوست دائم شاه و خیل او همه
چون زمین باج آمد بر کشش | کوه حالی در کمر شد بر درش
چون جهان از موی او در شک شد | بحر از تشنگی لب خشک شد
گشت کوته شد ز دیدار او | با بچوب و سنگ عشق کار او
چون بمنبر شد ان دریای نور | ناله حنانه می شد دور دور
آسمان بی ستون پر نور شد | وان جهان از فرقش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا | چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او | کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این کس است | واصف او خالق عالم بس است
ای جهان با زینت چون خاک تو | صد جهان چون خاک جان پاک تو

انبیا در وصف تو حیران شده | سر شناسان نیز سرگردان شده
از طفیل خنده تو آفتاب | گریه تو کار فرمای سحاب
مرد کیستی گرد خاک پای تست | در کلیمی گفته چه جای تست
سر برآور از کلیمی ای کلیم | پس فرو کن پای بر قدر گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو | اصل جمله کم نبود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست | همبر نام الهی نام تست
هر که او از انبیا و از رسل | جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد پیش از تو یکی | از پس تو باید آمد یکی
هم پس و هم پیش از عالم تویی | سابق و آخر بیکجا هم
نه کسی در گرد تو هرگز رسد | نه کسی را نیز چندین عز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد | کرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده ام | باد در کف خاک بر سر مانده ام
بی کسانرا کس تویی در هر نفس | من نیارم در دو عالم جز تو کس
گر چه ضایع مانده ام عمر از گناه | توبه کردم عذر من از حق بخواه
یک نظر سوی من غمخواره کن | چاره کار من بیچاره کن

گر زلالی من بود در پی مرا | هست از لایستوی پی مرا
روز و شب بسته در یک ماتمم | تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از تو درست گر یک شفاعت در رسد | معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه هستی تیره روز | لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع شو | بر زبان آمد مش شمع و از شو
هر که شمع تو به بیند آشکار | جان ز طبع و دل ز تیمار وار
دیده جان را لقای تو بس است | هر دو عالم را رضای تو بس است
وارو[ی] در درد دل من مهر توست | نور مهرم آفتاب چهر توست
بر درست جان بیان دارم گهر | گو هر تیغ زبان من نگر
هر گهر کان از زبان افشانده ام | در رهت از قعر جان افشانده
زان شدم از بحر جان گوهر فشان | کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو | بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آن است ای عالی گهر | کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی آیدم | بی نشان جاودانی آیدم
زین همه پندار دیگر وز نما | پاک گردانی مرا ای پاک دا

از ک

اگر نه روزیم بگردانی سیاه | حق بهم نامی من داری نگاه
طفل راه توستم غرقه شده | گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه | دست من گیری و بازآری ز راه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد | جان مادر در تگ و تاب اوفتاد
در تحیر طفل می زد دست و پا | آب می بردش تا پای آسیا
خواست شد در ناو مادر کان بدید | شد بسویش بی تاب و خالی برکشید
آتشش در جست و حالی در گرفت | شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای بسست داده مهر مادران | هست این غرقاب را ناو گران
چون در آن گرداب حیرت اوفتم | بس بناو آب حیرت اوفتم
مانده سرگردان چو طفل در آب | دست و پایی می زنم از اضطراب
ای نفس ای مشفق طفلان راه | ار کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پر تاب ما | برکش از لطف و کرم در راب
شیر ده ما را ز پستان کرم | برمگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده | از صفات واصفان پاک آمده

دست کس نرسیده بر فتراک تو / لاجرم هستیم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاک تو شدند

هر که خاکی هست یاران ترا / دشمنست او دوستداران ترا

[illegible] / یار کی [illegible] ق و صفا

آن یکی در صدق هم راز و زیر / وین یکی در عدل خورشید منیر

آن یکی دریای آزرم و حیا / وین یکی شاه اولو العلم و سخا

در نعت ابوبکر

[illegible]

خواجه اول که اول یار او / ثانی اثنین اذ هما فی الغار او

صدر دین صدیق اکبر قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق

هرچه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریف مصطفی

او همه در سینه صدیق ریخت / لاجرم تا بود از تحقیق ریخت

چون دو عالم را بیکدم در کشید / لب ببست از سنگ و دم چون در کشید

گهر فرو بردی همه شب تا بروز / نیم شب آهی برآوردی بسوز

همچو او تا حشر بر فتی مشکبار / سنگ کردی خون آهوی تتار

زین سبب گفتا فما شرح دو دین / علم از بجای یابد همچنین

آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد / تا بر او بند اشتر کم نکرد

او چو چندینی در آویزد بکار / حق ز حق ورزی بر او آن ظن ندار

میل در صدیق اگر جاری بدی / در اقیلونی بجام کر بدی

مال و دختر کرد و جان بر سر نثار / ظلم بکنند این حسن کس شرم دار

پاک از قشر روایت بود او / زانکه در مغز درایت بود او

در عمر گر میل بودی ذره / کی ببرگشتی ز خمش دره

واما صدیق مرد راه بود / فارغ از کل لازم درگاه بود

آنکه بر منبر ادب داد از نگاه / خواجه را بنشیند او بر جایگاه

چون رسید این همه از پیش و پس / تا حق او را کی تواند کرد کس

بار فاروقی که عدلش بود کار / گاه می زد خشت و گه می کند خار

بار در منه شه را برخاستی / می شدی در شهر ورد همچو استی

بود هر روزی درین جنس و سوس / سنت لقمه نان طعامش بود بس

هر که بودی با نمک بر خوان او / نه ز بیت المال بودی نان او

رنگ بودی گر بحسی سرش / دره بودی تا بسر زیر سرش

بر گرفتی همچو تا شنگا / سرزنی تا آب بردی و خوا

شب برفتی دل ز خود برداشتی   حمله شب با بس لشکر داشتی

با حذیفه گفتی ای صاحب سر   هیچ می بینی نفاقی در عمر

گر کسی گوید عیب من در روی من   میل بکند تحفه آرد سوی من

گر خلافت بر خطا می داشتی   منتده من دلقی خراجی داشتی

چون به جامه دست دادش برادم   بر مرقع دوخته ده پاره ادم

آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد   این همه زر باطل کشد

آنکه زین سان پایی و حیلی کند   نیست ممکن کو بکس میلی کند

گر خلافت از هوا می راندی   خویش را در سلطنت بنشاندی

شهریار منکران خام او   شد بهی از کفر در ایام او

گر تعصب میکنی از بهر دین   نیست انصاف از برادر این

او بمرد از زهر و تو از قهر او   خود نمیری گر نخوردی زهر او

رو مکن ای جاهل حق ناشناس   از خلافت خواجگی خود قیاس

بر تو گر این خواجگی آید بسر   زین غمت صد آتش آید در جگر

مرگ آسان تا که جان در تن بود   عهده خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش   گفت افکندم خلافت در فروش

این خلافت گر خریداری بدی   می فروشم گر بدیناری بدی

چون اویس این حرف بشنود از عمر   گفت تو بگذار فارغ در گذر

تو بیفکن هر کرا باید ز راه   بار بر گیرد شود در بس کار

چون خلافت خوار افکند آن امیر   آن زمان برخاست از یاران نفیر

جمله گفتندش مکن ای شهوار   خلق را سر گشته از بهر خدا

عهده در گردن صدیق کرد   آن نه از عمیا که بر تحقیق کرد

گر تو می پیچی سر از فرمان او   آن زمان از تو برنجد جان او

چون شنید این حجت محکم عمر   کار زان حجت برو شد سخت‌تر

حکایت

گفت چون بدبخت آخر از قضا   ناگهان آن زخم زد بر مرتضی

مرتضی را شربتی کردند راست   مرتضی گفتا که خونریزم کجاست

شربت او را ده نخست آنگه مرا   زانکه او خواهد بدن همره مرا

مرتضیش ره نداد گفت این قهر   حیدر اینجا خواهدم کشتن ز زهر

مرتضی گفتا بحق کرد کار   گر نخوردی شربتم این نابکار

من نمی‌نهادی پی او بهم — پیش ازو در جنت الماوا قدم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت — مرتضی سینهٔ او می‌شد بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود — با چو صد تقصیرش گرکین نبود
او که حیدر غم دشمن خورد — با عتیقی دشمنی چون ظن برد
با میان نارد جهان بی کنار — چون علی صدیق باید دوستدار
حیدکوبی مرتضی مظلوم بود — ور خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر — ظلم نتوان کرد با شیر ای پسر
مصطفی جای فرود آمد براه — گشت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی بار آمد بر شتاب — گفت برخونت ابوبیت آب
گفت پنداری پرد کار خویش — مرتضی در چاه گفت ای ارخو
جاه چون نبود ان باش نبود — لاجرم چون بوشدی اش نبود
آنکه در جانش حسن شوری بود — در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصب می‌زند جان بر خویش — مرتضی را جان حسن نبود خموش
مرتضی را می‌مکن بر خود قیاس — زانکه در حق عرق بود آن حق شناس
همچنان مستغرق کار است او — فی خیالات بو پزار ست او

گر چو تو بر کینه بودی مرتضی — جنگ چستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه‌تر آمد بسی — پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر نبا حق بد و صدیق ای عجب — او چو بر حق بود حق کردی طلب
خوش حیدر جبل امیر المؤمنین — چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندین جنگ و سور — دفع کردان قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر بو اند جنگ کرد — وانداو سوی بدر آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی — عین و یا و لام دانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بی‌قرار — او نشسته تا کند جان بر نثار
از صحابه گر شدی کشته کسی — حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز — خوار شد بر چشم من جان عزیز
خواجه کشتی چو نهادست ای علی — ان ابو یحیی نهادست ای علی

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال — بر تن باریک صد چوب دوال
خون روان شد زو ز چوب بی عدد — همچنان می‌گفت احد می‌گفت احد
گر شود دریای خاری تا کمست — خب و بعض انچنانماند در ست

آنکه او در دست خاری مبتلاست / رو تصرف در چنین قومی خطاست
چون چنین بودند ایشان بوحسن / چند خواهی بود حیران بوحسن
از رفاقت بر پریشان رسته اند / وز رفاقت با صحابه جسته اند
در فضولی سنگی دیوان بیا / گوی بردی گر فضولی را نگاه
گر علی بود و اگر صدیق بود / جان هر یک غرقه تحقیق بود
جون بسوی غار می شد مصطفی / جفت آن شب زرواش مصطفی
کرد جان خویشتن چندین نثار / تا نماند جان آن صدر کبار
هش بهاد غار بصدیق جهان / سم برای جان او در باخت جان
هر دو جان بازان راه او شدند / جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار / هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد از مردان / گو ترا یاد دو این یاد دل
همچو ایشان پیشه جان بازی کن / یا خموش و ترک این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر / در خدا و عقل و جانی بی خبر
تو رها کن این همه ای بی قبول / مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود کو صد مرد بود / از قدم تا فرق عین درد بود

بود دایم غرق نور حق شده / از فضولی رسته مستغرق شده
زو یکی پرسید کای صاحب قبول / تو چه میگویی ز یاران رسول
گفت من از حق همی آیم بسر / کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم دارمی / یک نفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی / خار در چشم شکست اندر رهی
بود من خونم روان شد از بصر / من ز خون خود نبودم باخبر
آنکه او را این چنین دردی بود / کی دل کار زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس / دیگری را چون شناسم از قیاس
تو درین ره نه خدایی نه رسول / دست کوته کن از رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو / تو کفی خاکی درین ره خاک شو
تو کفی خاکی سخن از خاک گوی / جمله را پاکیزه گوی و پاک گوی

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار / گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچ کس / بر گناه امتت من آنکس
گفت حق با وی که ای صدر کبار / گر به بینی آن گناه بیشمار

تو نداری تاب آن حیران شوی / شرم واری در میان پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا / سیر شد رو دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی اینکه آن اهل مجاز / بس بجای خود در استادش نماز
چون بکشتی از گرامی تر کسی / بر گزیده شد در امت بسی
تو نیاری تاب آن چندین گناه / امت خود را رها کن با اله
گر تو میخواهی که کس را در جهان / از گنه امت نسوزد شان
من چنان میخواهم ای عالی گهر / گر گنه شان هم ترا نبود اثر
تو منه پا در میان رو با کنار / کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون بکار مصطفی / کی شود این کار از حلم تو را
می مکن حکم و زبان کوتاه کن / بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند از پیش گیر / در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار / یا چو فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان با حیا و حلم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم بند من بند بر رو / پای بر دار و پی خود گیر رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری / مرد نفسی ترک نفس کافری

نفس کافر را بکش مومن بباش / چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب ای فضولی می مکن / از سر خویش این رسولی می مکن
نیست در شرعت سخن تنها فضول / چه سخن گوئی ز یاران رسول
نیست در من این فضولی ای اله / از تعصب دار پیوسته نگاه
پاک گردان از تعصب جان من / گو مباش این قصه در دیوان من

مقالت الاولی فی ذکر هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب سر سلیمان آمدی / از تفاخر تاج ور زان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار / تا سلیمان را تو باشی رازدار
دیو را وقتی که در زندان کنی / با سلیمان قصد شادروان کنی

حکایت موسیجه

خوشا ای موسیجه موسی صفت / خیز و موسیقار زن در معرفت
محو موسی دیده آتش ز دور / لاجرم موسیجه بر کوه طور
گرد از جان مرد موسیقی شناس / لحن موسیقار خلقت را سپاس

هم ز عون بسمی دور شو — هم بمیقات آ و مرغ طور شو

بس کلام بی زبان و بی خرد — سنو اما نه بعقل و نه بهوش

حکایت طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین — حله در پوشیده طوق آتشین

طوق آتش از برای دوزخیست — حله از بهر بهشتی و سخیست

بس کلام بی زبان و بی خروش — سر ببر نمرود را همچون قلم

چون خلیل آنکس که از نمرود رست — خوش تواند کرد در آتش نشست

چون شدی از وحشت نمرود باک — حله پوش از آتشین طوق چاک

حکایت کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام — خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهه در شیوه این راه زن — حلقه بر سندان درگه زن

کوه خود در هم شکن از ذات خود — تا برون آید ز کوهت ناقه

چون مسلم ناقه یابی جوان — جوی شیر و انگبین بینی روان

ناقه می ران گر صالح ماند — خود باستقبال صالح آید

حکایت باز

مرحبا ای فاخته بگشای لحن — تا گهر بر تو فشاند بخت صحن

چون بود طوق وفا در گردنت — زشت باشد بی وفایی کردنت

از وجودت تا بود مویی بجای — بی زفانت خوانم از سر تا بپای

گر درون تو برون آید ز خود — سوی معنی راه یابی از خرد

چون خرد سوی معانیت آورد — خضر آب زندگانیت آورد

حکایت دراج

خه خه ای شاهین سر افراز آمده — رفته سرکش سرنگون باز آمده

سرکش چون سپه نکویی ها مده — سرکش چون عشق حق بی

بسته مردار دنیا آمدی — لا جرم مهجور معنی آمدی

هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر — بس کلاه از سر بگیر و در نگر

چون بگرداری دو گیتی ز رای تو — دست ذوالعرش دارد جای تو

حکایت مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآ — گرم شو در کار چون آتش درآ

هر چه پیش آید از گرمی بسوز — ز آتش خشم جان کلی بدر

چون بسوزی هر چه پیش آید ترا — حق بود گر جمله پیش آید ترا

جون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن بر کار حق
جون شدی بر کار حق مرغی تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

مقالت الاول به آغاز کتاب

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
جون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یک دگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه جون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند / سر بسر جون پادشاهی آمدند
هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بی قرار
حله بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز وهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم / هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم
آنک در منقار بسم الله یافت / دور نبود گر بسی اسرار یافت

دعوی نبوت

هر

می گذارم در غم خود روزگار / هیچ کس را نیست با من هیچ کار
جون من آزادم ز خلقان لاجرم / خلق آزادند از من نیز هم
جون بسی مشغول درد پادشاه / سرگرم در دی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن / رازها دارم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او پیش آمدم
هرکه غایب شد ز ملکش ای عجب / او نپرسید و نکرد او را طلب
از منش بود شکیبی یک نفس / هدهدی را تا بباید این قدر
نامه او بردم و باز آمدم / پیش او هم پرده هم راز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود / در رسید تا بر سرش افسر بود
هرکه مذکور خدا آمد بخیر / کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر میگشته‌ام / وادی اندر ره بسی بگذشته‌ام
عرصه عالم بسی پیموده‌ام / پادشاه خویش را کم بوده‌ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ بد نامی خویش / تا کی از تشویر و خود بینی خویش
هرکه در وی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز ننگ خود برست

جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او / نیست حد هر زفانی نام او
صد هزاران پرده او را پیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره / کو تواند از وی بهره
دایما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان حیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال / هست اگر بر هم نهی سی خیال
در خیالی کی توان آن ره سپرد / تو بمانی چون توانی ره سپرد

صد هزاران

صد هزاران سر چو گو آنجا بود / های و هو و هوی هوا آنجا بود
بس که خشکی بس که دریا بر رهست / تا نپنداری که راهی کوتهست
شیر مردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف
روی آن دارد که حیران بویم / در رهش گریان و خندان رویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود / ور نه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان نمی آید بکار / گر تو مردی جان نه جانان نگاه دار
مردمی باید تمام این راه را / جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار
گر کنی جانی نثار ای دل نواز / صد هزاران جلف آیدش بار
جان چو بی جانان نیرزد هیچ چیز / همچو مردان بر فشان جان عزیز
گر تو جانی بر فشانی مردوار / بس که جانان جان کند بر تو نثار
ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت / هر که دید آن نقش کاری در گرفت
گر نگشتی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان

این همه آثار صنع از فر اوست / جمله انمودار نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن / نیست لایق پیش گفتن این سخن
هر که اکنون از شما مرد رسید / سر براه آرید و ما اندر رسید
جمله مرغان شدند آنجایگاه / بی قرار از عزت آن پادشاه
شوق او بر جان ایشان کار کرد / هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون ره دراز و دور بود / هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز / هر یکی عذری دگر گفتند باز

مکالمه ی بلبل و عذر گفتن او

بلبل شیدا در آمد مست مست / وز کمال عشق نه نیست و نه هست
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب می کنم تکرار عشق
زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر چنگ از ناله زار منست
گلستانها جمله در دست من بود / درد دل عشاق از من بود
باز گویم هر زمان زاری دگر / در دهم هر ساعت اواری دگر
عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد

هر که شور

هر که شور من بدید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار / تنگ بوی خوش بر گیتی نثار
من بپردازم خوشی با او دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل گویای ناگویا شود
زانکه رازم در نیابد هر کسی / راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است / زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا / کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی / از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود / خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی / خالی از عشق چنان خندان لبی
هدهدش گفت ای بصورت مانده باز / بیش ازین در عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد

گل اگرچه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید / کاملان را زان زوال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد / روز و شب در ناله زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نوبهار / بر تو می‌خندد در تو شرم دار

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیدار پیوسته بود / زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت / لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر / چشم افتادش بران ماه منیر
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / آن دل از دستش بشد در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش برگذشت / خوش در او خندید و خوش برگذشت
آن گدا چون خندهٔ او چون بدید / خویش را بر خاک غرق خون بدید
نه قرارش بود شب روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم

یاد کردی خندهٔ آن شهریار / گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود / با سگان در کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران / جمله گشتند ای عجب واقف ازان
عزم کردند آن جفاکاران جمع / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت / چون ترا همچون منی کی بود جفت
قصد تو دارند مگریز و برو / بر درم منشین برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من بیقرار / باد در روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سوالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می‌بریدی رایگان / از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون من دیدمت بس بی‌هنر / بر تو می‌خندیدم ای بی‌خبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست / لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هرچه بود اصلا همه خود بود دود

ماجرای طوطی و عذر گفتن او

طوطی آمد با دهان پر شکر / در لباسی فستقی با طوق زر

باشه گشته باشه از فر او / هر کجا سرسبزی از زر او
در سخن گفتن شکرریز آمده / در شکر خوردن بنکه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس / چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز / ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبزپوش / بو که دانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب / بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر نهم در راه چون سودائیی / می روم هر جای چون هر جائیی
چون نشان یابم ز آب زندگی / سلطنت دستم دهد در بندگی
هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان / مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا / تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چو خواهی کرد بر جانان نثار / در ره جانان چو مردان جان سپار

حکایت

بود آن دیوانهٔ عالی مقام / خضر با وی گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من / گفت با تو بر نیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان چند راه / تا بماند جان تو دیر تا گاه
من در آنم تا بگویم ترک جان / زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تواند حفظ جانی ماندهٔ / من تو بهر روز جان افشانده ام
بهر آن باشد که چون مرغان دام / دوری باشیم از هم والسلام

ماجرای طاوس وعذر گفتن او

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش پر روی وجودش صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیکجا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من / شهربند پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جا / رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم / بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس عالی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر / تا بهشتم ره دهد باری دگر

هدهدش گفت ای گم کرده راه / هر که خواهد خانه آن پادشاه
گو بیا نزدیک او این زان بهست / خانه از حضرت سلطان بها
خانه نفس است خلد پرهوس / خانه دل مقعد صدق است و بس
قطره باشد هر کرا دریا بود / هر چه جز دریا بود سودا بود
حضرت حق هست دریای عظیم / قطره خردست جنات النعیم
چون بدریا می‌توانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار / وانکه جان شد جسم را با او چه کار
گر تو هستی مرد کل کل را ببین / کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر / زان بهشتش داد دست از جنت بدر
هاتفی برداشت آوازی بلند / تا بکلی مانی درین بند و گزند
هر زوال آییم بر وی هر چه هست / زانکه نتوان رد نیرو بود دست
جای باشد بس جانان صد هزار / جای بی جانان کجا آید بکار

هر که جز جانان بچیزی بنده شد / گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر / کاولین چیزی خورند آن جگر
اهل جنت چون نباشد اهل راز / زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

ماجرای بط و عذر گفتن او با هدهد

بط بصد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر / کس ز من یک پاک رو تر پاک تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی با صواب / پس سجاده باز افکنده بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی / نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک / دایمم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود / زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کآب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام / من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار / از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست باری هر چه هست / این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید / زانکه با سیمرغ نتوانم پرید

آنکه باشد قطرهٔ آتش تمام / کی تواند یافت از سیمرغ کام
هدهدش گفت ای ز آبی خوش شده / کرد جانت آب چون آتش آمده
در میان آب خوش خوابت ببرد / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته رو / گر تو بس ناشسته رویی آب جو
چند باشد همچو آب روی سست / روی هر ناشسته رویی دید

حکایت

کرد از آن دیوانه مردی سؤال / کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت این هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گشت از اول قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر کاری کان بود بر روی آب / گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر / هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود / گر همه ز آتش بود هوایی
کس ندیدست آب هرگز پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

ماجرای کبک و عذر گفتن او و جواب

کبک بس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید

سرخ منقاری و سرخ پوش آمده / خون او از دیده در جوش آمده
گاه می‌برید بی تیغی کمر / گاه می‌سنجید مشتی در
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر / تا توانم بود در سنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش دل حاصلم
تهمت این آتش چو سر بر زنند / سنگ ریزه در دهنم چون کنند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد / سنگ را خون کرد و بی تاخیر
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه می‌خورم از ریگ و آب / دل بر آتش می‌کنم بر سنگ خواب
چشم بگشایید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس پس از چه باید کرد جنگ
دل درین سختی بسی اندوه جست / زانکه عشق گوهرم در کوه بست
هرکه چیزی دوست گیرد جز گهر / ملک آن چیز باشد بر گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با گوهر پیوسته مدام
چون ره سیمرغ راهی مشکل است / پای من در سنگ و گوهر در گل است

نفس را چون استخوانی ده مدام / جان من زان یافت این عالی مقام

نفس را چون استخوانی ده مدام
جان من زان یافت این عالی مقام

آنکه شه خیزد ز ظل پر او
چون توان پیچید سر از فر او

جمله را در پر او باید نشست
تا ز ظلش ذره‌ای آید بدست

کی بود سیمرغ هرگز یار من
بس بود خسرونشانی کار من

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند
سایه در چین بیش ازین بر خود مخند

نیست خسرونشانی کار تو
همچو سگ با استخوانی کار تو

خسروان را کاشکی هیچی شاهی
خویش را از استخوان کردی رها

من گرفتم خود که شاهان جهان
جمله از ظل تو خیزند این زمان

لیک فردا در بلا عمری دراز
جمله از شاهی خود مانند باز

سایه تو گر ندیدی شهریار
در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاک رایی بود بر رای صواب
یک شبی محمود را دید او بخواب

گفت ای سلطان پیکو روزگار
جان تو چون است در دار القرار

گفت تن زن خون جانم بر مریز
دم مزن چه جای سلطانیست خیز

بود سلطانیم پندار و غلط
سلطنت کی زیبد از مشتی سقط

کاشکی صد جاه بودی جاه نه
کاش رایی بودمی و شاه نه

نیست این دم هیچ سودی مر مرا
باز میخواهند تنگ چو مرا

خشک باد آن بال و پر آن همای
کو مرا در سایه خود داد جای

ماجرای باز و عذر گفتن او

باز پیش جمع آمد سرفراز
کرد از میر معانی پرده باز

سینه میزد از سپه داری خویش
لاف میزد از کله داری خویش

گفت من از شوق دست شهریار
چشم بر بستم ز خلق روزگار

چشم زان بگرفته‌ام زیر کلاه
تا رسد پایم بدست پادشاه

در ادب خود را بسی پرورده‌ام
همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام

تا اگر روزی بر شاهم برند
از رسوم خدمت آگاهم برند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب
چون کنم بیهوده سوی او شتاب

رقعه از دست شاهم بس بود
در جهان این پایگاهم بس بود

چون ندارم ره بسوی بارگاه
سرفرازی میکنم بر دست شاه

هر که او شایسته سلطان شود
به که در وادی بی پایان بود

روی آن دارد که من در پیش شاه
عمر بگذارم خوشی اینجایگاه

گاه شه را انتظاری می‌کنیم — گاه در شوقش قراری می‌کنیم
هدهدش گفت ای گدای مجاز — از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود — پادشاهی کی برو زیبا بود
سلطنت را نیست در شرع کسی — زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری — سازد او از خود بمعنی سروری
شاه آن باشد که همتا نبودش — جز وفا و جز مدارا نبودش
هرکه باشد پیش او نزدیکتر — کار او بی‌شک بود باریکتر
دایما از شاه باشد بر حذر — جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است — دور باش از وی که دوری خوش است
زان بود در پیش شاهان دورباش — کای شده نزدیک شاهان دورباش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر — گشت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که از آن دست دمی — نه نشستی و نه آسودی همی
از غلامانش به پیشش دایمی — دایمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی — آن غلام از بیم او بگداختی

زانکه از سیبی هدف کردی غلام — بس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی بتیر — وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بی‌خبر — گرچه گشتت گونه رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست — شرح ده کین زردی رویت از چه خاست
گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا — می‌زند از پیش آسیبی مرا
سیب بشکافد بزخم تیر شاه — می رسد از پیش روی من چو کاه
گوید اینکارم غلامی خود نبود — در سپاهیم تا تمامی خود نبود
ور چنان باشد که اندی تیر راست — جمله گویندش ز بخت پادشاست
من ازین دو غم در پیچ پیچ — می‌کنم جان بر خطر در هیچ هیچ

ماجرای بوتیمار و عذر گفتن او

پس درآمد زود بوتیمار پیش — گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من — نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی
در لب دریا نشینم دردمند — دایما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم — چون دریغ آید نخویشم چون

چون نیم من اهل دریای عجب / بر لب دریا نشستم خشک لب

گرچه دریا می‌زند صد گونه جوش / می نیارم کرد از آن یک قطره نوش

گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب

چون می در عشق دریا بس بود / در سرم این شیوهٔ سودا بس بود

جرعهٔ دریا نخواهم این زمان / تا به سر غم نباشد الامان

آنکه او را قطره‌ای است اصل / کی تواند یافت از سر غم وصل

ماهیش گفت ای ز دریا بی‌خبر / هست دریا را نهنگ و جانور

گاه تلخ است آب او گاه شور / گاه آرام است او را گاه زور

مطلب خیر است ناپاینده هم / که شونده گاه بازاینده هم

بس بزرگان را که کشتی خورده گرد / بس که در گرداب افتادست مرد

هر که چون غواص ره دارد درو / از غم جان دم نگه دارد درو

ور زند در قعر دریا دم کسی / مرده در دریا سر افتد بسی

از چنین کس کو وفاداری نداشت / هیچ کس امید دلداری نداشت

گر تو از دریا سیاهی با کنار / غرق گرداند ترا پایان کار

می‌پرند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در موج است و گاهی در خروش

هست دریا چشمه‌ای از کوی او / تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت سوال کردن از دریا

دید ور مردی بدریا شد فرود / گفت ای دریا چرا داری کبود

جامهٔ ماتم چرا پوشیده‌ای / هست هیچ آتش که جوشیده‌ای

داد دریا آن نکو دل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب

چون ز نامردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده‌ام از درد او

خشک لب تشنه‌ام مدهوش من / ز آتش عشقش بتر شد جوش من

گر بیابم قطره‌ای از کوثرش / زنده جاوید گردم در برش

ورنه چون من صد هزاران خشک لب / می‌بمیرد در رهش روز و شب

ماجرای بوف و عذر گفتن او

بوف آمد پیش چون دیوانه / گفت من بگزیده‌ام ویرانه

عاجزی‌ام در خرابی زاده من / در خرابی می‌روم بی باده من

گرچه من معموری خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم

هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن چو مست

در خرابی جای می‌سازم به رنج / زانکه باشد در خرابی جای گنج

عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم جز خرابی ره نبود
گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانه‌ای / عشق گنجم باید و ویرانه‌ای

جواب

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که از زر بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت [illegible]

خمره زر داشت مردی بی‌خبر / چون بمرد و زو بماند آن خمره زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و چشمش پر آب
گفت فرزندش که کردم سؤال / گرچه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده‌ام اینجایگاه / می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفتش آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که مهر زر بجاست

صورتش اینست در من در نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر

ماجرای صعوه و عذر گفتن او

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار / پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری بار وی زوریم نیست / در ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پای هیچ پر / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
مش این مرغ عاجزیم کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسیست / وصل او چون لایق من ناکسیست
در وصال او چو نتوانم رسید / بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم روی سوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او اینجایگاه / یوسف خود بازمی‌جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاه تار / باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه / بر پرم با ماهی تا برج ماه

جواب

هدهدش گفتای ز خوبی و خوشی / کرده در افتادگی صد سرکشی
حیله سالوسی تو من کی خرم / مست این شنگی نباشد در حرم

پای در نه می مزن دم لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز

گر تو یعقوبی بمعنی ای ابل / یوسفت بدهند بی شک از خلل

بی تو روز و شب اگر غرقست مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یعقوب در فراق یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج می زد بحر خون از دیدگانش / نام یوسف مانده دایم بر زبانش

جبرئیل آمد که گر یک دگر / بر زبانت بگذرد یوسف دگر

محو گردانیم نامت بعد از این / از میان انبیا و مرسلین

چون درآمد امر حقش آن زمان / گشت محو نام یوسف از زبان

گرچه نام یوسفش بودی ندیم / نام او در جان او گشتی مقیم

دید یوسف را شبی در خواب او / خواست تا او را بخواند سوی خویش

یادش آمد آنکه حق فرموده بود / تن زد آن سرگشتهٔ فرسوده رود

لیک از بی طاقتی آن جان پاک / برکشید آهی ز غایت دردناک

چون ز خواب خوش بجنبید او ز جا / جبرئیل آمد که می گوید خدا

گرچه نامد نام یوسف بر زبان / لیکن آهی برکشیدی آن زمان

در میان آه تو دانم که بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود

عقل را زین کار سودا می کند / عشق بازی بین که با ما می کند

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر / عذرها گفتند مشتی بی خبر

هر یکی از جهل عذری سر گرفت / کس بگفت ار صد ز کرد دلپذیر

گر بگویم عذر هر یک با تو باز / دار معذورم که می گردد دراز

هر کسی را بود عذری بس لنگ / این چنین کس کی کند عنقا بچنگ

هر که عنقا راست از جان خواستار / خاک از جان باز دارد مردوار

هر کرا او آشیان سیمرغ داد / شاید ار سیمرغ گردد بوالعجب

چون نداری دانه را حوصله / چون تو با سیمرغ باشی هم چله

چون نداری ذره را پیچ و تاب / چون توانی یافت گنج آفتاب

چون تهی گردی بسنگی پهلوان / دوستکانی چون خوری با پهلوان

چون شدی در قطره ناچیز و غرق / چون روی از پای دریا تا بفرق

زانچه از خود دست بوسی است این / کار رهنا شسته روی نیست این

در سوال کردن مرغان از هدهد

جمله مرغان چو بشنودند حال / سر بسر کردند از هدهد سوال

کای سبق برده ز ما در رهبری / ختم کرده مهتری و بهتری

ما همه مشتی ضعیف و ناتوان / بی پر و بی بال نه تن نه توان

کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع / گر رسد از ما کسی باشد بدیع

نسبت ما چیست با او باز گو / زانکه نتوان شد به عمیا راز جو

گر میان ما و او نسبت بدی / هر کسی را سوی او رغبت بدی

او سلیمانست و ما مور گدا / در نگر کو از کجا ما از کجا

کرده موری را میان چاه بند / کی رسد در کار سیمرغ بلند

خسروی کار گدای کی رسد / این به بازوی چو ماهی کی بود

هدهد آنگه گفت ای بی حاصلان / عشق کی نیکو بود از بددلان

ای گدایان چند ازین بی حاصلی / راست ناید عاشقی و بددلی

هر که را در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جان باز شد

تو بدان گنگی که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب

صد هزاران سایه بر خاک افکند / پس نظر بر سایه پاک افکند

سایه خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار

صورت مرغان عالم سر بسر / سایه اوست این بدان ای بی خبر

این بدان چون این بدانستی درست / سوی آن حضرت نسب کردی درست

چون بدانستی ترا آنکه بپاش / چون بدانستی مکن این راز فاش

هر که او آن گشت مستغرق بود / حاش لله گر تو گویی حق بود

گر تو گشتی آنکه گفتم نه حقی / لیک در حق دایما مستغرقی

مرد مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود

چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی

گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه دار

بار اگر سیمرغ می گشتی نهان / سایه هرگز نماندی در جهان

هرچه اینجا سایه پیدا شود / اول آن چیز آشکار آنجا شود

دیده سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آیینه منور نیستت

چون کسی را نیست چشم آن جمال / وز جمالش هست صبر ما محال

با جمالش عشق نتوان باخت / از کمال لطف خود آیینه ساخت

هست آن آیینه دل در دل نگر / تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال / در جهان حسن بی مثل و مثال

ملک عالم مصحف اسرار او / در نکویی اسی دیدار او
می ندانم هیچکس آن زهره یافت / کو تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او / خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راند کبود / ربعی گلگون و روشنی روی
هر که کردی سوی آن رخ نگاه / سر بریدیش از تن بی گناه
وانکه نام او براندی بر زبان / قطع کردی زفانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال / عقل و جان بر باد دادی زان خیال
روز بودی گر غم عشقش هزار / می بمردندی امت عشق و کار
گر کسی دیدی جمالش آشکار / جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز / بهتر از صد زندگانی دراز
گر کسی دیدی جمالش آشکار / جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز / بهتر از صد زندگانی دراز
نه کسی را صبر بودی زو دمی / نه کسی را تاب او بودی همی
خلق می مردندی از زین طلب / صبر با او و بی او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان / شاه روی خویش بنمودی عیان

گر کسی را تاب بودی یک زمان / شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدار او نداشت / لذتی چون در پسند او نداشت
چون بیامد شیخ خلقی مرد او / جمله می مردند دل بر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه / کاندر آیینه توان کردن نگاه
روی او از آینه می تافتی / هر کس از رویش نشانی یافتی
گر تو می داری جمال یار دوست / دل بدان کاینه دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین / عرش را در ذره حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست / سایه سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گر همه سیمرغ اگر چل مرغ بود / هر چه دیدی سایه سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا / گر جدا یابی از او نبود روا
هر دو چون هستند با هم بار جوی / در گذر از سایه وانگه راز جوی
چون تو گم گشتی چنین در آشیان / کی ز سیمرغ بود سایه
گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

[illegible]

نکته

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
خواستی جایی فرستادن رسول

چون رسولان آخر آن شاه جهان
جامه پوشیدی و خود رفتی نهان

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است
گفت اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمی دانست کس
کین رسول وقت اسکندرست و بس

هیچ کس چون خشم اسکندر نداشت
گرچه گفت اسکندرم باور

هست راهی سوی هر دل شاه را
لیک ره نبود دل گمراه را

گر برون حجره بیگانه بود
غم مخور چون در درون هم خانه بود

حکایت

چون ایاز از چشم بد رنجور شد
عاقبت از چشم سلطان دور شد

ناتوان بر بستر زاری فتاد
در بلا و رنج بیماری فتاد

چون خبر آمد بمحمود از ایاس
خادمی را خواند شاه حق سپاس

گفت می رو تا بنزدیک ایاز
پس بگو ای ز شاه افتاده بار

دور دارم روی تو زان دم ز تو
گر غم و رنج تو رنجورم چو تو

گر تنم افتاد دور از هم نفس
جان مشتاقم بود نزدیک و بس

مانده ام مشتاق جانی از تو من
نیستم غایب زمانی از تو من

خشم بد بد کاری بسیار کرد
نازنینی را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره زود رو
همچو آتش آی و همچون دود رو

پس مکن در ره توقف زینهار
همچو آب و برق می رو رعد وار

گر کنی در راه یک ساعت درنگ
تا دو عالم بر تو گردانیم تنگ

خادم سرگشته در راه اوفتاد
تا بنزدیک ایاز آمد چو باد

دید سلطان را نشسته پیش او
مضطرب شد عقل دور اندیش او

لرزه بر اندام خادم اوفتاد
گوییا در رنج دایم اوفتاد

گفت با شه چون توان آویختن
این زمان خونم بخواهد ریختن

خورد سوگند او که در ره هیچ جا
نه بیاسودم نه بنشستم ز پا

می ندانم ذره تا پادشاه
پس از من چون رسید اینجایگاه

شاه اگر دارد اگر نه باورم
گر درین تقصیر کردم کافرم

شاه گفتا نیستی محرم درین
کی بری تو راه ای خادم درین

من رهی دزدیده دارم سوی او
زانکه نشکیبم دمی بی روی او

هر زمان زان ره بدو دایم نهان
تا خبر نبود کسی را از جهان

راه دزدیده میان ما بسیست
رازها در صحن جان ما بسیست

از درون گرچه جز خواهیم ازو — در درون پرده آگاهیم ازو
راز اگر می پوشم از بیرون نهان — در درون با اوست جانم در میان
چون شنودند این همه مرغان سخن — نیک پی بردند اسرار کهن

در جواب — ارغان از سیمرغ

جمله با سیمرغ نسبت یافتند — لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند — جمله هم درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای استاد کار — چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانکه بود در حسن عالم مقام — از ضعیفان این روش کی گردد تمام

پاسخ هدهد

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان — کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون به ترک جان بگوید عاشقی — خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست — جان برافشان ره بپایان آمدست
سد ره جانست جان ایثار کن — پس برافکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند کز ایمان برآ — ور خطاب آید ترا کز جان برآ
تو بهر حجت بسست از آن و ازین برآ — ترک ایمان گیر و جان را ترک گیر
منکری گوید که این بس منکرست — عشق گو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار — عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار

عاشق آتش در همه خرمن زند — اره بر فرقش نهند و تن زند
درد و خون دل بباید عشق را — قصه مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن — گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز — گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره‌ای عشق از همه آفاق به — ذره‌ای درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام — لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست — درد را جز آدمی درخورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم — درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت — فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود — کافری را مغز درویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان نماند — این تن تو گم شده وین جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را — مرد باید این چنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس — درگذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار — باز شو چون شیرمردان در شکار
گر ترا صد عقبه در راه اوفتد — باک نبود چون درین راه اوفتد

حکایت

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هرچه گویند بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدان چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود / عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلات و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی / در مقامات و کرامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند نوبت همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده می کردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک کس بر همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع آنجایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر / پس روی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف می کردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن مشکین صفت پرچین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق او فکند / جان بدست غمزه بر طاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشم او تشنه شد / در دلش هر مژهٔ او دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود / از دهانش هر که گفتا آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش / بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / در فتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش در موی داشت / برقعی شعر سیه در روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد

شد بکل از دست و در پای اوفتاد / جای آتش بود بر جای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سوزان دلش چون دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید / عافیت بفروخت و رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد / تا ز دل نومید و از جان سیر شد
گفت چون جان رفت چه جای دلست / عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند می‌دادندش بسی سودی نبود / زانکه دردش هیچ درمانی نبود
عاشق آشفته فرمان کی برد / درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روزی دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شعر سیاه / شد نهان چون کفر در زیر کلاه
هر کجایی کان شب اختر در گرفت / از دل آن پیر غمخور در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد

هم دل از خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
یکدمش نه خواب بود و نه قرار / می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب هیچ کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر از خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم می‌کشند / شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در شبیخون مانده‌ام / پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
مردم از شب صد شبیخون بگذرد / می‌ندانم روز من چون بگذرد
هر که یک شب خسته روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من به روز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند / از برای امشبم می‌ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشبست / یا مگر روز قیامت امشبست

یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی در کوی او
من بسوزم امشب از سودای عشق / من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا در علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر برکنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در هر غمم / دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه صبر است این چه عقل است این چه کار
جمله یاران به دلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار / خیز این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر

آن دگر گفتش که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست

گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست

آن دگر گفت ای گنه‌کار کهن / گر خطایی رفت بر تو توبه کن

گفت کردم توبه از ناموس و حال / تائبم از شیخی و حال و محال

آن دگر گفت ای دل‌آگاه راز / خیز و خود را جمع کن اندر نماز

گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار

آن دگر گفتش که تا کی زین سخن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن

گفت اگر بت‌روی من اینجاستی / سجده کردن پیش او زیباستی

آن دگر گفتش پشیمانیت نیست / ذره‌ای درد مسلمانیت نیست

گفت کس نبود پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین

آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی گو ره ما می‌زند / گو بزن کو چست و زیبا می‌زند

آن دگر گفتش که هر کاگاه شد / گوید او این پیر ما گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشهٔ ناموس بشکستم به سنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت چون ترسابچه خوش دل بود / دل ز رنج این و آن فارغ بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب به سوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خویش خواه

گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کو آگه است

گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش به امید بهشت / بازگرد و توبه کن زین کار زشت

گفت یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بخود آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند

آن دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مؤمن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه / هر که کافر شد از او ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند از درد آن تیمار در

موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو با زرین سپر ... سد روی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور ... سد چو صحرا از خیمه خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد ... با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک درش ... همچو موی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او ... صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان ... هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش ... بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او نگذشتنش ... دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار ... گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست ... زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر زلفم شیخ اقرار آورد ... هر دمش صد دیوانگی بار آورد
شیخ گفتا چون ربودی دیده ... لاجرم هم دین و دل در دیده
یا دلم ده بار یا با من بسار ... در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر ... عاشق و غمگین و بیمارم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار ... یا سرم از تن ببر یا سر در آر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی ... گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلف زیان و سود من ... روی و مویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن ... گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو اسپ دیده چون ابر از توام ... بی کس و بی یار و بی صبر از توام
بر تو بر جانم جهان نفروختم ... کیسه پیش از عشق چون بر دوختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم ... زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم نماند ... دیده روی دید و دل در غم نماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید ... آنچه من از دل کشیدم کس نکشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند ... خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش از این بر جان این مسکین مزن ... در فتوح من لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار ... گر بود کیسی بجای او نگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم ... بر سر کوی تو جانبازی کنم
چند باشم بر دست در بارگین ... یک دمم با خویشتن دمساز
آفتابی از تو دوری چون کنم ... سایه ام بی تو صبوری چون کنم
گر چه همچون سایه ام در اضطراب ... در چهم از روزنت چون آفتاب

سنت گردون را درازتر بر — گر فرود آرد بدین سرگشته سر

می روم با خاک جانی سوخته — زآتش جانم جهانی سوخته

بار از عشق تو در گل مانده — دست از شوق تو بر دل مانده

می برآید زآرزویت جان من — چند باشی بیش ازین پیمان شکن

دخترش گفت ای خرف از روی کار — ساز کافور و کفن کن شرم دار

چون دمت سرد است دمسازی مکن — پیر گشتی قصد جانبازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا — بهترت آید که عزم من ترا

چون تو در پیری بیک نانی گرو — عشق ورزیدن تو نتوانی برو

کی توانی پادشاهی یافتن — چون بسیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار — من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد — عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست — دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست — عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم — هر چه فرمایی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیم تن — حلقه از زلفت بحلقم درفکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار — چار کارت کرد باید اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار — با سه دیگر ندارم هیچ کار

بر جمالت خمر دانم خوردمن — وان سه دیگر نیارم کردمن

گفت برخیز و بیا و خمر نوش — چون بنوشی خمر آیی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید — میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روزگار او ببرد

ذره عقلش نماند و هوش هم — درکشید آنجا یکی خاموش هم

جام می بستد ز دست یار خوش — نوش کرد و دل بکند از کار

چون بهم شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب دندان دید شیخ — لعل او در حقه خندان دید

آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوی مژگانش فتاد

باده دیگر بخواست و نوش کرد — حلقه از زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — خط قرآن را بسی استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید

هر چه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت

خم هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست

عشق آن دلبر بماندش صعب پاک / هر چه دیگر بود کلی رفت پاک

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پر شور کرد

آن صنم را دید می در دست خوش / شیخ شد یکبارگی از دست خوش

دل بداد از دست و از می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق و معنی دار نه

گر قدم در عشق محکم داریی / مذهب این زلف پرخم داریی

همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری

عاقبت با عشق نبود کار ساز / عاشقی را کفر سازد کار ساز

اقتدا گر بکفر من کنی / با من آن دم دست در گردن کنی

ور نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کز عشق سرمستی نبود / یکنفس او را سر هستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق مست بود / بارگی آواره شد کلی ز دست

بر نیامد با خود و رسوا شد او / می نترسید از کسی رسوا شد او

بود می بس کهنه و شد کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد

پیر را می کهنه و عشقی جوان / دلبرش حاضر صبوری کی توان

کس چو من از عاشقی شیدا نبود / وان چنان شخصی چنین رسوا نبود

قرب پنجه سال راهم بود باز / موج می زد در دلم دریای راز

ذره عشق از کمین برجست چست / ره مرا برد از سر لوح نخست

عشق از این بسیار کردست و کند / خرقه را زنار کردست و کند

تخته کعبت ابجد خوان عشق / سر شناس غیب گردان عشق

این همه خود رفت بر گو آمدی / تا تو کی خواهی شدن با من یکی

وصل خواهم و آشنایی با من / چند سوزم در جدایی تافتن

باز دختر گفت ای پیر فقیر / من گرانم کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بی خرد / کی شود بی سیم و زر کار تو خود

چون نداری سر خود گیر و رو / نیم بستان نفقه من ای شیخ رو

همچو خورشید نیک رو / صبر کن مردانه وار و مرد باش

شیخ گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو می بری الحق بسر

کس ندارم جز تو از دنیا نگار / دست ازین شیوه سخن اخر بدار

مردم از بوعی دگر اندازیم / در سراندازی و سر اندازیم

خون دل بی تو بخوردم هرچه بود / در سر کار تو کردم هرچه بود

در ره عشقت هر آنچه بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم انتظار / تو ندادی این چنین با من قرار

جمله یاران ز من برگشته اند / دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین و ایشان چنان من چون کنم / نه دلم ماند و نه جان من چنان

دوستر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد کار / دل بسوخت آن ماه را از درد کار

گفت کابین را کنون ای ناتمام / خوک بانی کن مرا سالی تمام

تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر تافت او ز جانان سر بتافت

رفت پیر کعبه و شیخ کبار / خوک بانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنار بست

تو چنان ظن می بری ای هیچکس / کین خطر آن پیر را افتاد و بس

تو ز خوک خویش اگر آگه نه ای / سخت معذوری که مرد ره نه ای

گر قدم در ره نهی چون مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین ترسا بود / در میان روم پرغوغا بود

همنشینانش چنان در ماندند / کز فرو ماندن بجان در ماندند

چون بدیدند آن گرفتاری او / بازگردیدند از یاری او

جمله از شومی او بگریختند / در غم او خاک بر سر بیختند

بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد ولی در کار سست

می رویم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز

ما همه همچون تو ترسایی کنیم / خویش را محراب رسوایی کنیم

یا بحسن تنهات نپسندیم ما / تا نه بینیم این چنین می بینیم ما

شیخ گفتا جان من پر درد بود / هر کسی خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسام روح افزای بس

می ندانی ار چه پس آزاده اند / زانکه اینجا کار نا افتاده اند

گر شما را کار افتادی دمی / هم‌دمی بودی مراد هر غمی
بار گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند گوئید راست / کان بجان افتاده سرگردان کجا
چشم پر خون و آهن بر زبر ماند / در میان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچه گردان پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور / شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند / در زبان جمله حلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی / گو درین ره این چنین افتد بسی
در چنین ره کان نه بلا باشد / کس مبادا ایمن از مکر و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت / خوک‌بانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند / هر زمان از پس همی بنگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده دل در سوختن جان در گداز
شیخشان در روم تنها مانده / داده دین بر باد ترسا مانده
وانکه ایشان از خیال جان شده / هر یکی در گوشه پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری خوب بود / در ارادت دست از کل شسته بود

بود بس بیننده بس ره بر / رو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود آنجا که حاضر بد مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال او / باز گفتندش همه احوال او
از قضا او را چه شاخ آمد بسر / در قضا او را چه کار آمد بسر
سوی ترسائی بیک موی بست / راه بر ایمان بصد سوش بست
عشق می بازد کنون با زلف و خال / خرقه شد مخرق و حالش محال
دست کلی داشت از طاعت او / خوک‌بانی میکند این ساعت او
این زمان آن ساعت بسیار ورد / بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ را گرچه بسی در دین ثبات / از کهن گبریش هیچ عنوان نماند
چون مرید آن قصه را بشنود راست / روی را زر کرد و زاری گرفت
با مریدان گفت ای تردامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار / یار باید در چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خود / یاری او از چه نگرفتید پس
شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گذاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زناری بایست بست
از بر شیخ عمدا نمی بایست شد / جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بود / هرچه کردید از منافق بود
هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله رو بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامیست / هر که زین سر سر کشد از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم / هم نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و ترسایی کنیم / دین براندازیم و رسوایی کنیم
لیک دوران دید شیخ کارساز / کز بر او تک سبک کردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه بر گفتیم و هستیم باز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق هیچی کار شما / در تضرع چیستی سراپای شما

در تظلم داشتی در پیش حق / هر یکی بردی از آن دیگر سبق
تا حق دیدی شما را عذر زار / باز دادی شیخ را بی انتظار
چون شنیدم این سخن از عجز خویش / بر نیاوردید یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود
باز در درگاه حق باشیم ما / از تظلم خاک می پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام / سر نپیچید هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچو شب چل روز نه نان و نه آب
بعد چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یک یک موی او
می خرامید و تبسم می نمود / هر که می دید او در او گم می نمود

آن مرید او را چو دید از جای جست
کای نبی الله [illegible] کرد

رهنمای خلق ای از بهر خدا
شیخ ما گمراه شد [illegible]

مصطفی گفت ای بهمت سر بلند
رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد
دم زد تا شیخ را در پیش کرد

در میان شیخ و حق از دیرگاه
بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتم
در میان ظلمتش نگذاشتم

کردم از بهر شفاعت شبنمی
منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون ز ره برداست ست
توبه بنشسته گنه برخاست ست

تو یقین میدان که صد عالم گناه
از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون درآید موج زن
محو گرداند گناه مرد و زن

مرد از شادی آن مدهوش شد
نعره زد کاسمان پرجوش شد

جمله اصحاب را آگاه کرد
مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان
تا رسید آنجا که شیخ خوکبان

شیخ را دید چون آتش شده
در میان بیقراری خوش شده

هم فکنده بود ناقوس از میان
هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته
هم ز ترسایی دلی پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید
خویشتن را در میان بی‌نور دید

هم ز خجلت جامه بر خود چاک کرد
هم بدست عجز بر سر خاک کرد

گاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند
گاه دست از جان شیرین می‌فشاند

گه ز راهش پرده گردون بسوخت
گه ز حسرت در تن او خون بسوخت

حکمت و اسرار و قرآن و خبر
شسته بود از ضمیرش سر بسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی
باز رست از جهل و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی
در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل در خون دل آغشته بود
در خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدند آنچنان اصحابناش
مانده در اندوه و شادی مبتلاش

پیش او رفتند سرگردان همه
وز پی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای پرده راز
میغ شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره و ایمان نشست
بت پرستی روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کارت رسول

این زمان شکرانه عالم عالم است
شکر کن حق را چه جای ماتم است

شکر ایزد را که در دریای قار / کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
آتش توبه چو بفروزد او / هرچه باید جمله بر هم سوزد او
قصه کوته میکنم زانجایگاه / بود شان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / در حقیقت تو او گبر باز
دید آن پس دختر ترسا بخواب / کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه آمد در زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در پی تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآ / چون براه آمد تو هم راهی نما
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نوری زد در دلش آن آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب / بی قرارش کرد آن درد طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار
عالمی کانجا نشان از راه نیست / گنگ باید شد زفان از راه

کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی
در زمانی آن همه ناز و طرب / همچو باران رو فرو ریخت از عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دلی پر درد و حالی ناتوان / از پس شیخ و مریدان شد دوان
همچو ابری غرقه در خون میدوید / خاک بر سر در میان خون
با دلی پر درد و جانی ناتوان / از پس شیخ و مریدانش شد دوان
می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید خوش / روی خود در خاک می مالید خوش
زاری گفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تویی را ره زدم / تو مزن بر من که من ناآگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم ز من بی دین مگیر
می بیرم از کسی یاریم نه / حصه از عزت بنجز خوارم
شیخ را اعلام دادند از درون / کامدان دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما

بازگردوش آن بت بار شو … با بت خود همدم و همراز شو

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد … بار شوری در مریدانش فتاد

جمله گفتند ای ز سر بازت چه بود … توبه و خندیدن یک بارت چه بود

بار دیگر عشق بازی می کنی … توبه پس با نماز می کنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت … هر که این بشنید ترک جان گفت

شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز … تا شدند آنجا که بود آن دلنواز

زردی دیدند چون زر روی او … گم شده در گرد ره گیسوی او

برهنه پای و دریده جامه … برمثال مرده بر روی خاک

چون بدید آن ماه شیخ خویش را … غشی آمد آن بت دلریش را

چون بر آن ماه را از عشق خواب … شیخ بر رویش فشاند از دیده آب

چون نظر بر شیخ افگند آن نگار … اشک می بارید چون ابر بهار

دیده بر عهد و وفای او فکند … خویشتن در دست و پای او فکند

گفت از شور تو جانم سوخت … بیش ازین در پرده نتوانم سوخت

برفکندم توبه تا آگه شوم … عرضه کن اسلام تا با ره شوم

شیخ بر وی عرضه اسلام داد … غلغلی در جمله یاران فتاد

چون شد آن بت روی از اهل عیان … اشک باران موج زن شد در میان

آخر الامر آن صنم چون راه یافت … ذوق ایمان در دل آگاه یافت

شد دلش از ذوق ایمان بیقرار … غم درآمد گرد او بی غمگسار

گفت شیخا طاقت من گشت طاق … می نیارم هیچ طاقت در فراق

می روم زین خاکدان پر صداع … الوداع ای شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن … عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از خود فشاند … نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ … جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطره بود او درین بحر مجاز … سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز عالم می رویم … رفت او و ما همه هم می رویم

زین چنین افتد بسی در راه عشق … این کسی داند که هست آگاه عشق

هرچه میگویند در ره ممکن است … رحمت و نومید و مکر و ایمن است

نفس این اسرار نتواند شنود … بی نصیبه گوی شو اندر ربود

این یقین جان و دل باید شنید … نه بنفس آب و گل باید شنید

منتخب شدن هدهد
بقرعه ... کردن

خنک دل با آن نفس همدم شدند / نوحه دردی که ماتم سخت شد
چون شنودند این حکایت آن همه / آن زمان گشتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جان شان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردند و بایستادند چست
جمله گفتند این زمان بایست نقد / پیشوای باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف / بو که بتوان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هرچه او بگوید آن کنیم
تا بود آخر کزین میدان لاف / گوی ما افتد بسوی کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد / سایه سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر کو فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش / جمله مرغان شدند اینجا خموش
چون بجست قرعشان افتاد کار / دل گرفت آن عزم را ...
قرعه افکندند و بس لایق فتاد / قرعشان بر هدهد عاشق فتاد

قرعه افکندنه
هدهد حاکم

جمله او را رهبر خود ساختند / گر همی فرمود جان می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرورست / هم درین ره پیش رو هم رهبرست
حکم حکم اوست فرمان نیز هم / رو دریغی نیست تن جان نیز هم
هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه بان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه / النفیر آن نفرها شد بماه
هیبتی زان راه در جان او فتاد / آتشی در جان ایشان او فتاد
بر کشیدند آن همه در یکدگر / چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز / بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از سیر ای عجب / ذره نه خیر و نه شر ای عجب
سالکی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفتا ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / وز خروشش خلق خالی دید شهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او مثل روز
آسمان پر انجم افروخته / هر یکی کاری دگر را سوخته

شیخ خرقانی که در صحرا گذشت | کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور | گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که در رفعت تراست | این حسن خالی ز مشتاقان چرا
هاتفی گفتش که ای حیران راه | هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا | کز در ما دور باشد هر گدا
چون حرم عز ما نور افکند | غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار | تا یکی را بار بود از صد هزار

مقالت سیم در التماس طیور از هدهد

جمله مرغان ز هول و بیم راه | بال و پر پر خون بر آوردند آه
راه می‌دیدند پایان ناپدید | درد می‌دیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو | کاسمان از پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک | هیچ می‌پنجد در او بی هیچ ملک
کی بود مرغی دگر را در جهان | طاقت این راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه | جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده | جمله طالب گشته و بیخود شده

پس بدو گفتند ای دانای راه | بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده | بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته | موضع امن و خطر دانسته
هم فراز و شیب آن ره دیده | هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما آنست کین ساعت بعقد | چون توی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه | پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گویی رسم و آداب ملوک | زانکه نتوان کرد این جهل و سلوک
هر یکی راهست در دل مشکلی | می‌بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست | تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش | بستریم این شبهت از دلهای خویش
زانکه می‌دانیم کین راه دراز | در میان شبهه نبود راه باز
دل چو فارغ گشت تن در دهیم | بی دل و جان سر بدان درگه نهیم
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد | بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد | هر که رویش دید عالی بخت شد

پیش هدهد صد هزاران بیشتر / صف زدند از خیل مرغان سربسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم / تا کنند آن هر دو بن مقری بهم
بلبل و قمری چو هم راز آمدند / چون دو مقری هم آواز آمدند
هر دو الحان بر کشیدند آن زمان / غلغلی افتاد از ایشان در میان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد / بی قرار آمد ولی مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید / کس نه با خود بود و نه بی خود بدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد / پرده از روی معانی باز کرد
سائلی گفتش که ای برده سبق / تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو چون مایی و ما همچون تو است / در میان حد تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جان و جسم ما / قسم تو صافی و دردی قسم ما

جواب

گفت ای سائل سلیمان را همی / چشم افتادست بر ما یکدمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر / هست این دولت همه زان یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی / زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی / لعنتی باد بر وی هر ساعتی

تو مکن در یک نفس طاعت رها / پس نه طاعت چو کردی بی بها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر / تا سلیمان بر تو اندازد نظر
زاد راه از عجز و طاعت باید تو / چون تو مقبول سلیمان آمدی

سعود غزنوی [illegible] حکایت [illegible] شرح گویم بیشتر زان آمدی

گفت روزی شاه مسعود از قضا / اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تک می راند تنها یکی / دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فکنده بود شست / شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود / هم دلش آشفته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرایی غمزده / من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر رهبر / هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانده / سخت درویش است و تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام / اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر / قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفت خواهی ای طفل دژم / تا کنم انباز ری با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد / شاه اندر بحر شست انداز شد

شصت کودک دولت شاهی گرفت ... لاجرم ان روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش ... گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داری بغایت ای غلام ... کین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر ... گر ز ماهی گیر خود داری خبر
دولتی را رمنی اینجا نگاه ... زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار ... طفل گفتش سهم خود کن در کنار
گفت امروز این نخواهم کرد جدا ... آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود بس ... لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان بار رفت ... خاطر شاه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند ... شاه با انباز بر تختش نشاند
هرکسی گفت شاها او گداست ... شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون بدر قسیم رو انبازش کرد ... این بگفت و همچو سلطانش کرد
گرد او آن کودک طلبکاری سوال ... گر بگو او در پی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شد غم گذشت ... زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را گشت شاهی در عقاب ... دید آن شب صوفیی او را بخواب
در بهشت عدن خندان می‌گذشت ... گاه خرم گه خرامان می‌گذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده‌ای ... دایما در سر نگونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید ... زانچه تو کردی بدان نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد در زمین ... می‌گذشت آنجا حبیب اعجمی
کرد در من طرفة العینی نگاه ... یافتم از عزت آن یک نظر
این همه تشریف و صد چندین دگر ... جان پس از یک دم بصد سر داده داد
هرکه چشم دولتی بر وی فتاد ... از وجود خویش کی یابی خبر
تا بتقدیر او مردی را نظر ... راه نتوانی بریدن بی کسی
گر تو بنشستی بتنهایی بسی ... از سر عمیا درین دریا مرو
پیر باید راه را تنها مرو ... در همه کاری پناه آمد ترا
پیر ما لابد راه آمد ترا ... بی عصا کی کور داند برد راه
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه ... پیر در راهت قلاوز ره است
نه ترا چشمست و نه ره کوته است ... نبودش در راه هرگز خجلتی
هرکه شد در ظل صاحب دولتی

حکایت

تا گهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود با کنار

پیرمردی خارکش میراند خر / خار او افتاد می خارید سر

دید محمودش چنان درمانده / خار او افتاده خر وامانده

پیش شد محمود و گفت ای بیقرار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود از آن / مر مرا سود و ترا نبود زیان

از نکورویت بسی بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب

از کرم آمد بزیر آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیری خارکش / با خری می آید از بن خارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او / تا ببیند روی من را روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خود گفت با لاغر خری / چون برم راه این ظالم لشکری

گر چه می ترسید و چتر شاه دید / هم به پیش شاه رفتن راه دید

آن خرک می راند تا نزدیک شاه / چون بدید او را خجل شد پیر راه

دید زیر چتر روی آشنا / در عنایت اوفتاد و در عنا

گفت یارب با که گویم حال خویش / کرده ام محمود را حمال خویش

شاه با او گفت ای درویش من / چیست کار تو بگو در پیش من

گفت می دانی تو کارم گر مباز / خویشتن را اعجمی و ره مساز

پیرمردی ام معیل و بارکش / روز و شب در دشت باشم خارکش

خار بفروشم خرم نان تهی / می توانی گر مرا نانی دهی

شهریارش گفت ای پیر نژند / نرخ کن تا زر دهم خارت بچند

گفت شاها این زمن ارزان نخر / من بنفروشم بده انبان زر

لشکرش گفتند ای ابله خموش / این دو جو ارزد بنه ارزان فروش

پیر گفتا این دو جو ارزد دو لنگ / لیک زین کم افتد این خریدار تنگ

مفلسی چون دست بر خارم نهاد / خار من صد گونه بازارم نهاد

هر که خواهد کو ازین خاری خرد / هر بن خاری بدیناری خرد

نامرادی خار بسیارم نهاد / تا چرا دی دست بر خارم نهاد

گرچه این غارتگران از زرد — چون نه زشت اوست از زان
شهریارش داد بدره ده هزار — وین حکایت ماند از ما یادگار

مقالت پنجم در سؤال دیگر

دیگری گفتش که ای شاه سپاه — ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و قوت عاجزم — این چنین ره پیش باید کرزم
وادی دورست و راهی مشکلش — من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست — وین چنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد — بس که خونها زین طلب در جوی شد
در چنین راهی که مردان بی ریا — چادری در سر کشیدند از حیا
صد هزاران خلق آنجا سر نهاد — کانک او بنهاد سر بر سر فتاد
از چو من عاجز چه خیزد جز غبار — گر کنم عزمی بمیرم زار زار
هدهدش گفت ای فسرده چند ازین — تا بکی داری تو دل در بند این
چون ترا اینجا که قدر اند کست — خواه میر و خواه نه هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر — خلق می میرند از وی در بدر

صد هزاران خلق همچون کرم زرد — زار می میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم خوار — به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از تو و ما از من خطاست — گر بمیرم از غم اینم هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار است — یک خطا دیگر همان انگار است
گر کسی را عشق و بدنامی بود — به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در طراری اند — در پی دنیای مردار بند
گر ازین سودا تو دل دریا کنی — چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید که پستست این هوس — چون رسی آنجا تو چون پرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهیم — به که دل بر خانه و دکان نهیم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما — یک نفس پس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دران — چند ازین مستی گدای بر نثار
هر که او از خلق کلی مرده نیست — مرد او کو محرم این پرده نیست
تا بمیریم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جان ما از خلق پاک
محرم این راز جان آگهست — زنده از خلق نام مرده ای

بیان بدار

پای در نه تا تو هستی مرد کار ‌‌ چون زنان در پس آخر ازد
تو ببین وان کن طلب کز کار در ‌‌ کار انیست و نه کاری سر بسر
ز درخت عشق بی بر کشت بار ‌‌ هر که دارد ترک آن کو سر درار
عشق چون در سینه منزل کرد ‌‌ جان بنه پس در رسی دل کر
مرد را این درد در خون افکند ‌‌ سرنگون از پرده بیرون
یکدمش با خویشتن نگذارها ‌‌ نگذاردش وانگاه خواهد خونبها
گر دهد امنش نهد بی زحمتی ‌‌ ور دهد نانش بخون باشد چو زهر
ور دهد از عجز عاجزتر ز مور ‌‌ عشق پیش آرد بر او هر لحظه شور
مرد چون افتاد در بحر خطر ‌‌ کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

حکایت

شیخ موقانی ز نیشابور شد ‌‌ رنج راه آمد بره رنجور شد
هفته بارنده در گوشه ‌‌ گرسنه افتاده شد بی توشه
چون بر آمد هفته گفت ای اله ‌‌ گرده نان مرا کن سر سیاه
هاتفی گفتش برو این لحظه تاک ‌‌ جمله میدان نیشابور خاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر ‌‌ وجه یک گرده بیابی نان بخر

گفت اگر جاروب و غربالم بدی ‌‌ وجه نانی را کی اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آنی بی جگر ‌‌ بی جگر نانیم ده چون هم مجوز
هاتفش گفتا که آسان باید ‌‌ خاک روبی کن بنان باید
پیر رفت و گرد بازار بسی ‌‌ تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می‌رفت و بپای می‌ساخت ‌‌ آخرین غربال آن زر پاره یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید ‌‌ رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد ‌‌ شد همی غربال و جاروبش ز یاد
آتشی افتاد اندر جان پیر ‌‌ در تک استاد و بر آمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون ‌‌ زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت می‌رفت چون دیوانه ‌‌ خویش را افکند در ویرانه
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم ‌‌ دید با جاروب خود غربال هم
شادمان شد پیر گفت ای اله ‌‌ از چه کردی این جهان من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من ‌‌ کو برو جان باز کر آن نان بن
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش ‌‌ خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش

چون نهادی نان شها در کنار | در فرو دم نان خور رس بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته | بر منبر سرفت و خلق آراسته

گفت یارب جبه ده محکمم | همچو خلقان دگر کن خرمم

هاتفش آواز داد و گفت هین | آفتابی گرم دادم در نشین

گفت یارب با کیم دادی عذاب | جبه نبود بهتر از آفتاب

گفت رو ده روز دیگر صبر کن | تا ترا بی جبه بخشم بی سخن

تو مگر دیوانه‌ای بو الهوس | کس نه هیچی کی دهد چیزی بکس

هاتفی گفتش که ای صوفی درا | یک قدم رنجه که هستی پر رای

تا بهیچی ما همه حیرت دهیم | ور دگر خواهی بسی نیرت دهیم

مست رحمت آفتاب تافته | حمله ذرات سر در بافته

رحمت او بین که با پیغمبری | در عتاب آمد برای کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار | خواند ای موسی ترا هفتاد بار

تو ندادی هیچ بار او را جواب | گر بزاری یک رهم کردی خطاب

شاخ شرک آن جا ز سر بر کندمی | خلعت جان در برش افکندمی

کردی ای موسی بصد درد آن بانگ | جاک سبارش فرود آور بخاک

گر تو او را آفریده بودئی | در عذابش از رمیده بوده

آنکه بر بی رحمتان رحمت کند | اهل رحمت را ولی نعمت کند

ست دریاهای فضلش بی دریغ | در بر آن جرم ما کی اشک تیغ

هر کرا باشد جهان بجنبانی | کی بتغییر آرد ار الاتی

هر که او عیب گنه کاران کند | خویش را از حیاران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه | گفت می بردند تابوتش براه

چون بدید آن زاهدی کرد احتراز | تا نباید کرد بر مفسد نماز

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب | در بهشت و روی همچو آفتاب

مرد زاهد گفت ای مفسد غلام | از کجا آوردی این عالی مقام

در گنه بودی تو تا بودی همه | تا قدم را پا لودی همه

گفت از بی رحمتی تو کردگار | کرد رحمت بر من آشفته کار

عشق بازی بین که حکمت میکند | می کند از کار و رحمت میکند

زاغ

حکمت او در شبی چون پر زاغ / کودکی را می فرستد با چراغ

بعد از آن بادی فرستد تیزرو / کان چراغ او بکش برخیز و رو

پس بگیرد طفل را در رهگذر / گرچه کسی این چراغ ای بیخبر

زان بگیرد طفل را در حساب / می کند او صد شنعت حساب

گر همه کس جز نمازی هستی / حکمتش را عشق بازی هستی

کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم خود این چنین آمد مدام

ذرهٔ او صد هزاران حکمت است / قطره را حصه بحری رحمت است

روز و شب این هفت پرگار ای پسر / از برای تست در کار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست

قدسیان جمله سجودت کرده اند / جزو و کل غرق وجودت کرده اند

از حقارت سوی خود منگر بسی / زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی

چشم تو جزوست و جانت کل کل / خویش را عاجز مکن در عین دل

کل تو دریافت جزوت شد پدید / جان تو ساقت عضوت شد پدید

نیست تن از جان جدا جزوی از وست / نیست جان از دل جدا عضوی از وست

چون عدد نبود درین راه احد / جزو و کل گفتن نباشد تا ابد

صد هزاران ابر رحمت فوق تو / می ببارد تا فزاید شوق تو

چون در آید فوق رفعتهای کل / از برای تست خلعتهای کل

هرچه حق دادی ملائک کرده اند / از پی تو بر فلک گرده اند

جمله طاعتهای ایشان کردگار / بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز / چون ز هیبت خلق آید در گریز

عاصیان و غافلان را از گناه / رویها گردد به یک ساعت سیاه

خلق بی سرمایه حیران مانده / هر یکی از نوعی پریشان مانده

حق تعالی از زمین تا بر فلک / صد هزاران ساله طاعت از ملک

پاک بستاند همه از لطف پاک / وافکند اندر سر این مشت خاک

از ملائک بانگ خیزد کای اله / از چه بر ما برگزیدن خلق راه

حق تعالی گوید ای روحانیان / چون شما را نیست زین سود و زیان

خاکیان را کار می گردد تمام / نان برای گرسنه باید مدام

مقالت هفتم در سوال کردن از هدهد

دیگری گفتش مخنث گوهرم / هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست / گاه هست و گاه نیست گاه هست
گاه نفسم در خرابات افکند / گاه جانم در مناجات افکند
گه برد تا بتکده دیو از رهم / گه فرشته باز ره آرد رهم
من میان هر دو حیران مانده / چون کنم در چاه و زندان مانده
گفت هر جا این بود در هر کسی / زانکه مردم یک صفت نبود بسی
گر همه چون پاک بودی از نخست / انبیا را کی بدی بعثت درست
چون بود در طاعت دل بسکلی / با صلاح آیی بصد آهستگی
تا که نکند گرده عمری سرکشی / تن فرو ندهد بآرام و خوشی
ای سر پستان غفلت جای تو / گرده مطلوب سراپای تو
اشک چون شنگرف اسرار دلت / سیر خوردن جیفت زنگار دلت
چون بود ابلیس سگ را بر دری / کم نیاید از محبت گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه / کس بسوی او کجا می برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانه دیدندش کسی

در میان آن گروه بی ادب / خشم در نشسته بود و خشک لب
سایلی گفتا ای بزرگ رازجوی / این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قومند چون تر دامنی / اندرین دنیا نه مردی نه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین / نه زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شده در ناجوانمردی خویش / شرم می دارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش خود دستار خوان راه کرد
همچو مردان ذل خود کرد اختیار / گرد بر استادگان عزت سوار
گر تو مشک آیی ز موی در نظر / خویشتن را رتبتی بینی اگر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند / بت گری باشی که او بت میکند
گر تو حق را بنده بت گر مباش / گر تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در مقام خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از دعوی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمایی خویش صوفی پیش خلق
ای مخنث جامه مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جدا / دو مرقع پوش در دار القضا

قاضی ایشان را بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز

جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از چه در سر کرده اید

گر شما هستید اهل جنگ و کین / این لباس از سر براندازید هین

ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید

من که قاضی ام نه مرد معنوی / زین مرقع شرم می دارم قوی

هر دو را برقع مقنع داشتن / به بود زین سان مرقع داشتن

چون تو نه مردی نه زن در کار عشق / کی توانی کرد حک اسرار عشق

گر بری در راه عشقی مبتلا / رو کفن درکش وان از صد بلا

گر به دعوی عشق زن مردان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی

سر بدعوی پیش ازین مفراز تو / یا برسوایی نمانی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی عاشق گمراه را

گفت چون تو عاشقی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا ترک شهر و این کشور بگوی / یا نه در عشقم بترک سر بگوی

با تو گفتم کار تو یکبارگی / سر بریدن خواهی یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار / کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بی خویشتن / شاه گفتا سر ببریدش ز تن

حاجبی گفتا که هست او بی گناه / از چه سر ببریدش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود / در طریق عشق من صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر که سر بروی به از جانان بود / عشق ورزیدن برو تاوان بود

گر ز من او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او / خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعوی دار بود / سر بریدن بایدش بسیار بود

هر که در هجرم سر سری دارد او / مدعیست او دامنی تر دارد او

این بدان گفتم که تا هر بی ورع / کم زند در عشق ما لاف ورع

مقالت هشتم در سوال دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمنست　　چون روم در ره که ره هم رهزنست
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم　　می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرچه سگ در صحرا مرا　　واشنایست این سگ عیار مرا
در عجایب مانده‌ام زین بی‌وفا　　تا چرا می‌اشد او در آشنا
گفت ای سگ در جوالت کرده خوش　　همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نفس تو هم احوال و هم اعورست　　هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
گر کسی بیناید تا ما دروغ　　از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به بود　　گر ز دوغی این حسن فربه بود
بود در اول همه بی‌حاصلی　　کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی　　وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار　　جان خرف درمانده تن گشته زار
با حسن عمری بجهل آراسته　　کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا به آخر غافلیست　　حاصل ما لاجرم بی‌حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی　　بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی　　وین سگ کافر نمی‌میرد همی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز　　سائلی گفتش که رمزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک　　چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال　　کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد　　یکدمم فرمان و یک ساعت نبرد

حکایت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران　　این جهان گر پر شود از کافران
پس همه از برکاتی بوالفضول　　از سر صدقی کند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند　　انبیا این صد هزار و بیست و اند
تا شود این نفس کافر یکزمان　　یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد و این رواست　　در میان حد این تفاوت از کجاست
ما همه در حکم نفس کافریم　　در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین　　کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد می‌گیرد این نفس از دو راه　　پس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم　　روز و شب این نفس سگ با او ندیم
اسب چندانی که می‌تازد سوار　　بر پی او می‌دود سگ در شکار

هرچه دل از حضرت جانان گرفت | نفس از دل بر سیم خندان گرفت
هرکه این سگ را بمردی کرد بند | در دو عالم شیر آرد در کمند
هرکه این سگ را زبون خویش کرد | گرد کفش در نیابد هیچ مرد
هرکه این سگ را نهد بند گران | خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

زنده‌پوشی دیده می‌شد بر راه | ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو هان ای خرقه‌پوش | پیر گفت ای بی‌خبر زن خموش
گرچه ما را خود سپتودن راه نیست | کانکه او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی | به ز چون تو صد هزاران بی‌شکی
زانکه جانت ذوق دنیا ساخت سخت | نفس تو از تو خری بر ساخت سخت
تو بگو او را که عزم راه کن | دست از دنیای من کوتاه کن
من بر نیش بسکلم آهنگ سخت | زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
هرکه بیرون شد ز اقطاعم تمام | نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

مالک دینار را گفت ای عزیز | می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می‌خورم | پس همه فرمان شیطان می‌برم
دیو برد از ره ولا حولیت نیست | از مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی | خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتیم که دنیا کن نثار | این زمان میگویمت محکم بدار
چون بدو دادی تو هر دو گیتت | کی توانی دادش ایمان راست
ای ز غفلت غرقه دریای آز | می ندانی گرچه می‌مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت | اشک می‌بارند و تو در معصیت
حب دنیا دولت ایمانت برد | آرزوی او ز تو جانت برد
حیلت دنیا آشنای حرص و آز | می ندانی گرچه می‌مانی تو باز
گاه قارون کرده فی نکداشته | گاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی گفته لاشی نام او | تو چنین آویخته بر دام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا | لاشه‌ای با بوده زین لاشی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست | تا دهد یک ذره زین لاشی بدست
هرکه در یک ذره لاشی کم بود | کی بود ممکن که او مردم بود

هر که انگشت در لاشی زد دم / او بود صد باره در لاشی کم
کار دنیا چیست بی کاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز / شیر مردی گر ازو گیری گریز
همچو مردان چشم ازین آتش بدوز / ور نه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش ترا از پیش و پس / نیست ممکن گر نسوزی یک نفس
در نگر تا هست جای آن ترا / کین چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

خواجه می گفت در وقت نماز / کای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانه بشنود ازو / گفت رحمت می بیوسی زود ازو
کو ز ناز خود نگنجی در جهان / می خرامی از تکبر سر بران
منظری سر بر فلک افراشته / چار دیوارش ز زر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت اینجا کی بود در پرده راست
خود تو بنگر تا درین احوال و کار / جای رحمت داری آخر شرم دار

گر چو من یک ذره قسمت داریی / آنگهی بوجار رحمت داریی
تا نگردانی ز ملک و مال روی / یک نفس ننمایدت این حال روی
روی آن ساعت بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه / توبه کرد از شرم و باز آمد به راه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت / توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود / در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن بیم اندر آمد در دلش / وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابه بر / دل پر آتش داشت رخ خونابه بر
گر غباری در رهش افتاده بود / ز آب چشم او همه استاده بود
در سحرگه هاتفش آواز داد / ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان / چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه بپذیرفتمت / می توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت نکردم خشمناک

ور خیانت این زمان ای بیخبر / آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آی آخر به در بگشاده‌ایم / تو غرامت کرده ما استاده‌ایم

حکایت

یک شبی روح الامین در سدره بود / بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بنده گفتا این زمان میخواندش / بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
این قدر دانم که عالی بنده است / نفس او مردست و او دل زنده
خواست تا بشناسد او را آن زمان / زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت / نه ز کوهش بازیافت و نه ز دشت
سوی حضرت بازشد با صد شتاب / همچنان لبیک می‌آمد جواب
از کمال عشق او را برگشت / بار دیگر گرد عالم در گشت
هم ندید آن بنده را گفتا ای اله / سوی او آخر نما آنجای راه
حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبرئیل و بدید آشکار / کان همی خواند بتی را زار زار
جبرئیل آمد از آن ساعت بجوش / سوی حضرت باز آمد با خروش
پس زبان بگشاد و گفتا ای نیاز / پرده کن در پیش من کن راز باز

آنکه در دیری کند بت را خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه / می‌نداند زان غلط کردست راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط / من چو می‌دانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه / لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن علت است / کانچه آنجا میرود بی علت است
گر بدین در که نداری هیچ تو / هیچ نفس افکنده مکرو هیچ تو
نه همه زهد مسلم می‌خرند / هیچ بر درگاه تو هم می‌خرند

حکایت

صوفیی می‌رفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی / می‌فروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور / می‌دهی چیزی بهیچی گفت دور
والمکی بر تو نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب / تو بامر او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچکس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس

لیک چون من سر ز دین اسلام شستم — بس چو در امن خر خود ساختم

چون خرم شد نفس پس بر وی نشستم — نفس سگ بست و من بر وی بستم

چون خرم بر تو همی گردد سوار — چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ای گرفته بر سگ نفست سوار — در تو افکنده ز شهوت بی‌شمار

آب تو از آتش شهوت ببرد — از ذلت نور و ز تن قوت ببرد

تیرگی دیده و کری گوش — پیری و نقصان عقل و صبر و هوش

این و صد چندان سپاه و لشکرند — سر بسر میر اجل را چاکرند

روز و شب چون تو نه لشکر می‌رسد — یعنی از پس میر ما در میرسد

چون در آید از همه سوی سپاه — هم تو باز افتی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ در ساختی — عشرتی با او بهم در ساختی

پای بست عشرت او آمدی — زیر پای شهوت او آمدی

چون در آید گرد تو شاه و حشم — تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم

گر ز هم اینجا جدا خواهید شد — بس بفرقت مبتلا خواهید شد

غم مخور گر باهم اینجا کم رسید — زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

آن دو روبه چون بهم همبر شدند — پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

عشرتی کردند با هم مرد و زن — عیش ایشان تلخ شد هم در زمان

خسروی در دشت شد با یوز و باز — آن دو روبه را ز هم افکند باز

ماده می‌پرسید نر کای رخجوی — ما کجا باهم رسیم آخر بگوی

گفت اگر ما را بود از عمر بهر — در دکان پوستین دوزان شهر

مقالت نهم در سوال دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور — راه بر من میزند وقت حضور

من چو با او بر نمی‌آیم بزور — در دلم آن غبن آن افتاد و شور

چون کنم کز وی رهایی باشدم — وز می معنی حیاتی باشدم

گفت تا در پیش تست این نفس سگ — از برت ابلیس نگریزد بتگ

عشوه ابلیس از تلبیس تست — در تو یک یک آرزو ابلیس تست

گر کنی یک آرزوی خود تمام — در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن دنیا که زندان آمدست — سر بسر اقطاع شیطان آمدست

دست از اقطاع او کوتاه دار — تا نباشد هیچ کس را با تو کار

حکایت

غافلی شد پیش اصحاب چله / کرد از ابلیس بسیاری گله

گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد دین بر من بطراری تباه

مرد گفتش کای جوانمرد عزیز / آمده بد پیش ازین ابلیس نیز

مشتکی بود از تو و آزرده بود / خاک از دست تو بر سر کرده بود

گفت دنیا جمله اقطاع منست / مرد من نیست آنکه دنیا دشمنست

کار آسان نیست با درگاه او / خاک می باید شدن در راه او

بس بپا کامد درین درگه بزور / که بسوخت و که فروخت از نار و نور

مرد مجنون گفت کای دانای راز / زنده می دوختی زان روز باز

در خزانه جامهای نو سوخت / کین همه زنده همی بایست دوخت

صد هزاران زنده بر هم دوختی / این چنین درزی زکی آموختی

چون پس از عمری بمقصودی رسید / عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال / گشت بر پهلو زهی تاج الرجال

چون بنزدیک حرم آمد بکام / گفت آخر یافتم حجی تمام

قصد کعبه کرد و روز حج گزار / شد همی عذر زنانش آشکار

بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال / راه پیمودم به پهلو هفت سال

چون بدیدم روز بازاری چنین / او فگندی در رهم خاری چنین

یار را در خانهٔ من ده قرار / یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار

تا نباشد عاشقی چون رابعه / کی شناسد قدر صاحب واقعه

تا تو می گردی درین بحر فضول / موج برمی خیزد از رد و قبول

گه زمین کعبه بارت می دهند / گه درون دیر راهت می دهند

گر ازین گرداب سر بیرون کنی / هر نفس جمعیتی افزون کنی

ور درین گرداب مانی مبتلا / سر بسی گردد ترا چون آسیا

بوی جمعیت نیابی یک نفس / می بشولد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار / پیش او شد آن عزیز نامدار

گفت می بینم ترا اهلیتی / هست در اهلیتت جمعیتی

جمله روزم از مگس دارد عذا / جمله شب هستم از کیک آن جفا

نیم پشه چون در نمرود شد / مغز آن سرکش دلش پر دود شد

من بلرزم زو و رفتم بر حجب / یک دل و صد پشه و کیکم دارم

دیگری گفتش گنه دارم بسی با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی خلاف کی سزد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره برتافت مرد بر گناه کی تواند یافت قرب پادشاه
گفت ای غافل مشو نومید تو لطف می خواه و کرم جاوید تو
گر به آسانی بیندازی سپر کار دشوارت شود ای بیخبر
گر نبودی مرد تایب را قبول کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنه کردی در توبست باز توبه کن کین در نخواهد شد فراز

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی مرده را در نزع گردانند روی
مش از من این بحر را بر دوام روی گردانیده باشی بر دوام
برگ ریزان ساخ مشتی حسود روی چون اکنون بگردانی حسود
هر کرا این لحظه گردانند روی او چنین میرد تو زو باکی مجوی

مقالت دهم در سوال کردن دیگر

دیگری گفتش که من زر دوستم عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست همچو گل خندان نتوانم نشست

عشق دنیا و زر دنیا مرا کرد بی معنی و پر دعوی مرا
گفت ای از صورتی حیران شده از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب چون روز کوری مانده بسته صورت چو موری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ چیست معنی اصل و صورت چیست هیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار بت بود در خاکش افکن زینهار
زر اگر جایی بغایت درخورست هم برای فضل فرج استرست
نه کسی را از زر تو یاریی نه ترا هم نیز برخورداریی
گر تو یک جو زر دهی درویش را کاه او را چون خوری که خویش را
نه چو عمری و چو زیدی بایدت گر جوی بدهی جنیدی بایدت
تو بهشتی زری با خلق دو داغ بر پهلوت از بهشتی او
ماه نه مرد دکان می بایدت چه دکان از مرد جان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز تا دو امدار دکانت یک پشیز
ای همه چیزی بهیچی داده تو پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار ز دهانت ار نه برکشد زو کار

غرق دنیایی بماندی دست‌تیز وین عزیزت دست بنهاد ای عزیز
تو فراغت جویی اندر شغله چون نیایی در تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که داری چارسو لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هرچه هست آن ترک می‌باید گرفت زانکه جان هم ترک می‌باید گرفت
چون ترا دست جان نتوان کند مال و ملک این و آن نتوان کند
کربلایی خوابگاهت آمدست آن پلاست بند راهت آمدست
آن پلاست خوش بسوز ای حق‌شناس تا کی از تزویر با حق هم پلاس
گر بسوزی آن پلاس اینجا ز بیم کی رسی فردا به مهمانی کلیم
هرکه صید دام خود شد وای او گم شود در وای سرتاپای او
وا دو حرف آمد الف واو ای علام مرد را در خاک و خون بینی مدام
واو را در میان خون قرار بی‌الف را این میان خاک خوار

حکایت

بو مریدی داشت اندک مایه زر کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر
شیخ می‌دانست چیزی می‌نگفت همچنان می‌داشت آن زر در نهفت
آن مرید راه و پیر راهبر هر دو می‌رفتند با هم در سفر

وادیی پیش آمد و بس سیاه آشکارا شد در آن وادی دو راه
مرد می‌ترسید زانکس بود زر مرد در ارسوا کند پس زودتر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه کز کدامین ره روم اینجایگاه
گفت معلومت بکن کان خطاست پس بهر راهی که خواهی شد رواست
در حساب یک جوی زر از حرام موی بشکافد بطراری مدام
بار در دین چون خر لنگ آمد او دست زیر سنگ بی‌سنگ آمد او
چون بطراری رسد سلطان بود چون به دین‌داری رسد سلطان بود
هرکرا از زر راه زد گمره بماند پای بسته در درون چه بماند
یوسفی پرهیز کن زین جاه زر دم مزن زین چاه دم دارد اگر

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته‌ای کز شیخ کس نشنیده بر کسی نه خوانده و نه دیده
آن را از خویش روشن شدست باز گو کز عشق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان چند کلاوه رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوش شد دلم دو درم سیم آمد حاصلم

مرد و نگرفتم تنگ دست آن زمان | این درم و سیم گرفتم آن دران
زانکه پرسیدم که چون بند سیم هست | راه زن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد | صد هزاران دام دیگرگون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام | چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال | او بماند در غم و در زر و وبال
ای بر سیمرغ را بفروخته | دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی در | نیست کس را از روی گنج زر
گو قدم در ره نه ای همچو مور | از سر موی بگیرندت بزور
چون سر موی محابا روی نیست | هیچکس را زهرهٔ این کوی

حکایت

عابدی کز حق عبادت داشت او | چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود | راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و خود همدم بست | گو نباشد او دم و حق دم بست
حایلی بود درختی در میان | بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود | زیر هر یک بانگ او صد راز بود

یافت عابد از خوش آوازی او | اندکی انس بدم سازی او
از میان خلق بیرون رفته بود | راز زیر پرده با حق گفته بود
حق سوی پیغمبر آن روزگار | وحی کرد و گفت با آن مرد کار
پس بباید گفت کاخر ای عجب | این همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می سوختی | تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک کارکال | بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و نفروخته | تو ز نا اهلی مرا بفروخته
ما خریدار تو ما نفروختیم | ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش | هم دست ما هیم بی علم مباش

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش دلم زآتش است | زانکه زاد و بوم من جایی خوش است
هست قصری زرنگار و دلگشا | خلق را زو طارم او جان فزا
عالمی شادی مرا حاصل ازو | چون توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند | چون کنم آخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی ز دست | چون کنم بی آن جهان قصری

هیچ عاقل رفت از باغ ارم
تا گزیند در سفر داغ و الم

گفت ای دون همت نامرد تو
سگ نه‌ای گلخن چه خواهی گرد تو

گلخنست این جمله دنیای دون
قصر تو خود هست از این گلخن نگون

قصر تو گر خلد جنت آمدست
با اجل زندان محنت آمدست

گر نبودی مرگ را بر خلق دست
لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار
خرج شد دینار بر وی صد هزار

چون شد این قصر بهشت آسا تمام
پس گرفت از فرش و آرایش نظام

هر کسی می‌آمد از هر دیار
پیش خدمت با طبقهای نثار

شه حکیمان و ندیمان را بخواند
پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند

گفت این قصر مرا در حسن حال
هیچ باقی هست در حسن و کمال

هر کسی گفتند در روی زمین
هیچکس نه دید و نه بیند چنین

زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت
رخنه ماندست و آن عیبیست سخت

گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
تحفه دادی قصر فردوست ز غیب

شاه گفتا من ندیدم رخنه
می برانگیزی تو جاهل فتنه

زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز
رخنه هست آن کز عزرائیل باز

تو که آن رخنه توانی کرد سخت
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت

گرچه این قصر است خرم چون بهشت
مرگ بر چشمت تو خواهد کرد زشت

هیچ باقی نیست این جا بر ثبات
لیک باقی نیست این را حله حب

از سرای و قصر خود چندین منار
رخش کبر و سرکشی چندین مبار

گر کسی از خواجگی و جای تو
با تو عیب تو بگوید وای تو

گرد آن بازاری آشفته کار
از عجبی سرای زرنگار

عاقبت چون شد سرای او تمام
دعوتی آغاز کرد از بهر عام

خواند خلقی را بصد ناز و طرب
تا سرای او ببینند ای عجب

روز دعوت مردی خود دیده می
از قضا دیوانهٔ او را بدید

گفت خواهم این زمان ای تیزتک
بر سرای تو ریم ای خام رگ

لیک مشغولم مرا معذور دار
این بگفت و گفت رحمت دور دار

حکایت

دیده آن عنکبوت بیقرار
در خیالی میگذارد روزگار

پیش گیرد وهم دور اندیش را
خانهٔ سازد تکیهٔ خویش را

بلعجب دامی بسازد از هوس
تا مگر در دامش افتد یک مگس

چون مگس در دامش افتد سرنگون
برمکد از عرق آن سرگشته خون

بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
قوت خود سازد از آن تا دیرگاه

ناگهی باشد که آن صاحب سرا
چوبی اندر دست بستد را

خانه آن عنکبوت و آن مگس
جمله ناپیدا کند در یک نفس

هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت
چون مگس در خانه آن عنکبوت

گر همه دنیا مسلم آیدت
کم شود تا چشم بر هم آیدت

گر بباشی سروری ملکی
طفل راهی برده بازی مبتلی

ملک مطلب گر نخوردی مغز خر
ملک گاوان را دهند ای بی‌خبر

هر که از کوس و علم درویش هست
مرد او کان باد و بانگی بیش نیست

هست بادی در علم در کوس بانگ
باد و بانگی کمتر از نیم دانگ

ابلق بیهودگی چندین متاز
در غرور خواجگی چندین مناز

پوست آخر در کشند از ابلقت
در کشند از زیر پوسم ابلقت

چون محال آمد پدیدار آمدن
گم شدن به یا نگونسار آمدن

نیست ممکن سروری گردنت
سر بنه تا کی ز بازی کردنت

یا بنه سر سروری چندین مکن
یا ز سر بازی بنه در سر مکن

ای سر او باج تو زندان تو
وی بلای جان تو هم جان تو

در گذر زین خاکدان پر غرور
چند نمایی جهان پر غرور

چشم همت بر گشا و ره ببین
پس قدم در ره نه و درگه ببین

چون رسانیدی بدان درگاه جان
خود نگنجی تو ز عزت در جهان

حکایت

پس سگ مردی گران جانی دوید
در بیابانی به درویشی رسید

گفت چون داری تو ای درویش کار
گفت آخر چه بپرسی شرم دار

مانده‌ام در تنگنای این جهان
تنگ تنگست این جهانم این زمان

مرد گفتش اینچه گفتی نیست راست
در بیابان فراخ تنگی کجاست

گفت اینجا سودی تنگنا
تو کجا افتاده هرگز تنگنا

گر ترا صد وعده ریشش آمد پسند
آن نشان را سوی آتش آمد پسند

آتش نوحیت دنیا در گذر
همچو شیران کن ازین دنیا حذر

چون گذر کردی ز دل جوش آید
چون سرای جوش در پیش آید

آتشی در پیش و راهی سخت دور
تن ضعیف و دل اسیر و تن نفور

تو ز جمله فارغ و برداخته / در میان کاری چنین برساخته

گر بسی دیدی جهان جان‌ستان / کین جهان نه نام دارد نه نشان

گر بسی بینی بسی بینی تو هیچ / چند گویم بیش ازین کم هیچ تو

حکایت

در پس تابوت می‌شد سوگوار / بیقراری اینچنین می‌گفت زار

کای جهان نادیده من چون شدی / سیر نادیده جهان بیرون شدی

بیدلی چون آن جهان و کار دید / گفت صد باره جهان آن کار دید

گر جهان با خویش خواهی سوی تو / هم جهان نادیده خواهی مرد تو

تا که تو نظارهٔ عالم کنی / عمر شد کی درد اتمام کنی

تا نپردازی تو از نفس خسیس / در نجاست گم شدی ای جان نفیس

حکایت

عود می‌سوخت آن یکی عاقلی / آه می‌زد زار خوش آنجا یکی

مرد را گفت آن عزیز نامدار / تا تو آخ گویی بسوخت این عود زار

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند / عشق دلبندی مرا کردست بند

عشق او آمد مرا در پیش گرد / عقل من بربود و کارش خوش بکرد

شد خیال روی او ره‌زن مرا / آتشی زد در همه خرمن مرا

یک نفس بی او نمی‌یابم قرار / کفرم آمد صبر کردن زان نگار

چون دلم از پس بود در جان چو پیش / راه چون گیرم من سرگشته پیش

وادیی در پیش می‌باید گرفت / صد بلا بر خویش می‌باید گرفت

من زمانی بی رخ آن ماه‌روی / کی توانم بود هرگز راه‌جوی

درد من از دست درمان درگذشت / کار من از کفر و ایمان درگذشت

کفر من ایمان من از عشق او / آتشی در جان من از عشق او

گر ندارم من درین اندوه کس / همدمم در عشق او اندوه بس

عشق او در خاک و در خونم فکند / زلف او از پرده بیرونم فکند

من چو بی‌طاقت شدم در کار او / یک نفس نشکیبم از دیدار او

خاک بر سر مانده‌ام غرقه در خون کنم / خاک من برفت اکنون چون کنم

گفت ای در بند صورت مانده‌ای / پای تا سر غرقه در خون مانده‌ای

عشق صورت نیست عشق معرفت / هست شهوت بازی‌ای حیوان صفت

هر جمالی را که نقصانی بود / مرد را آن عشق تاوانی بود

هر جمالی را که نبود آن زوال / کفر باشد نیست گشتن زان جمال

صورتی از خلط و خون آراسته / کرده نام او به ناکاسته

گر شود آن خلط و خون کم از او / زشت‌تر نبود درین عالم از او

او که حسنش را ز خلط و خون بود / دانی آخر کان نکویی چون بود

چند گردی گرد صورت عیب‌جو / حسن در غیب است و حسن از غیب جو

گر برافتد پرده از پیشان کار / نه همی دیار ماند نه دیار

محو گردد صورت آفاق کل / عزها کلی بدل گردد بذل

دوستی صورتی مختصر / دشمنی گردد همه با یکدگر

وانکه او را دوستی غیبی است / دوستی اینست اگر لی غیبی است

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست / شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست

گفت شیخا دوستی بود آن من / کز جمالش تازه بودی جان من

دی بمرد و من بمردم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا چون دلت با خویش است / این چه غم باشد سزا زانت شرح

دوستی دیگر گزین این بار تو / کو نمیرد تا نمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آورد / دوستی او غم جان آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا / هم از آن صورت فتد در صد بلا

زود بیرون آید آن صورت ز دست / او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت / یک کنیزک یاد و لب چون قند داشت

ناگهش بفروخت ما آواره شد / پس پشیمان بود و پس بیچاره شد

رفت پیش خواجه او بیقرار / می خریدش باز افزون صد هزار

زار زوی او جگر می سوختش / خواجه او باز می نفروختش

مرد می رفتی میان ره مدام / خاک ره بر سر می فشاندی بر دوام

زاری گفتی که داغم این بس است / وین چنین داغی سزای آن کس است

کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت / دلبر خود در اندنیایی فروخت

روز بازاری حسن آراسته / تو زیان خویش را برخاسته

هر نفس ز انفاس عمرت گوهریست / سوی حق هر ذره تو رهبریست

تا بدانی کز که دور افتاده / در جدایی بس صبور افتاده

از قدم تا فرق نعمتهای او / عرضه کن بر خویش نعمتهای او

حق ترا پرورده در صد عز و ناز / تو زنادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی می‌رفت در دشت شکار / گفت ای سگبان سگ تازی بیار

بود خسرو را سگی آموخته / جلش از اکسون اطلس دوخته

از گهر طوقی مرصع ساخته / نغز زر در گردنش انداخته

شاه آن سگ سخت نیکو می‌گرفت / رشته آن سگ بدست خود گرفت

شاه می‌شد در پس آن سگ دوان / در ره سگ بود طفلی استخوان

سگ همی شد استخوان افتاده بود / ننگریست آن شاه سگ استاده بود

از غیرت جان بر شاه زد / کاتشی اندر سگ گمراه زد

گفت آخر چون منی پادشاه / پیش غیری چون توان کردن نگاه

رشته را بگرفت و گفتا آن زمان / سر دهید این سگ اوباش را در جهان

گر بجز روی سوزن آن سگ صد هزار / بهترش بودی که بی آن رشته کار

مرد سگبان گفت سگ آراسته است / جمله اندام سگ پر خواسته است

گرچه سگ بد رست و گوهر آراست / اطلس و زر و گهر بار اوست

شاه گفتا همچنان بگذار زو / دل ببر زو پس بسیم او در آرزو

تا اگر با خویش آید بعد ازین / خویش را آراسته بیند چنین

یادش آید کآشنایی یافتست / وز چو من شاهی جدایی یافتست

ای در اول آشنایی یافته / واخر از غفلت جدایی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام

زانکه اینجا پای دارد اژدها / عاشقان را سر بریدن خون بهاست

آنچه جان مرد را شوری دهد / اژدها را قوت موری دهد

عاشقانش گر یکی و گر صد اند / در ره او تشنه چون خود اند

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان / جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند / چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون ریخت از وی خون بسی / سرخ کی ماند درین حالت کسی

زود در مالید آن خورشید راه / دست ببریده بروی همچو ماه

گفت چون گلگونه مرد است خون / روی خود گلگونه برکردم کنون

تا نباشد زرد در چشمم کسی / سرخ رویی باشدم اینجا بسی

هر کرا من زرد آیم در نظر / ظن برد کاینجا بترسیدم مگر

چون مرا از ترس یک سر موی نیست / جز چنین گلگونه اینجا روی نیست

برود حونی چون بهند پس سوی دار / شیر مردیش از زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود / کی چنین جایی مرا ایمنی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر / در تموز افتاد دائم خوز زردو
زین چنین بازیش بسیار اوفتد / کمترین چیزش پدر دار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف / یکشبی می گفت در بغداد حرف
حرفهای کز بلندی آسمانش / سر نهادی تشنه دل از آسمانش
داشت پس برنا جنید راه بر / همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار / پس میان جمع افکندند خوار
آن سر بریده را در بامداد / در بر شیخ آستان او نهاد
چون جنید آن سر بدید آنگاه باز / دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت کان دیگی که آتش بس عظیم / بر نهادم من با سبل ایدیم
در جهان دیگ گرم بایدش / هم بود زین بیش و کم باید ازین

مقالت سیزدهم در سوال دیگر

دیگری گفتش همی ترسم ز مرگ / وادی دورست و من بی زاد و برگ

وین سخن گر مرگ می ترسد دلم / جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار / چون بمیرم از اجل آید ز زار
هر که یافت او از اجل یک تیغ دست / هم قلم شد دست و هم تیغش شکست
ای دریغا کز جهان با دست و تیغ / خود رهایی نیست در دستای دریغ

جواب

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان / چند خواهی بود مشتی استخوان
استخوانی چند در هم ساخته / مغز او در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم / هست باقی از دو دم تا کی دو دم
تو نمیدانی که هر که او زاد مرد / شد بخاک و هرچه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده اند / هم برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون / در شفق آن طشت غرق خون
آفتاب تیغ زن در گشت او / این همه سر می برد در طشت او
گر تو آلوده اگر پاک آمدی / قطره ای که با خاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق مرد / کی تواند گرد باد این برد

حکایت

گر تو عمری در جهان فرمان دهی / هم بمیری هم بزاری جان دهی

هست ققنس طرفه مرغی دلستان ... موضع این مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز ... همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست ... نیست جفتش طاق بودن کار او
هست در هر ثقبه آوازی دگر ... زیر هر آواز او رازی دگر
چون به هر ثقبه بنالد زار زار ... مرغ و ماهی گردد از وی بی‌قرار
جمله پرندگان خامش شوند ... در خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت ... علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار ... وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مرگ او دل ز کار ... هیزم آرد گرد خود ده خرمن وار
در میان هیزم آید بی‌قرار ... در دهد صد نوحه خود را زار زار
بس به هر ثقبه بدان از جان پاک ... نوحهٔ دیگر برآرد دردناک
بس بدان هر ثقبه چون نوحه‌گر ... نوحه دیگر نوعی کند دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ ... هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان ... وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی ... دل ببرند از جهان یکبارگی

از غمش آن روز در خون جگر ... پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری وی حیران شوند ... یعنی از بی‌طاقتی بی‌جان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او ... خون جگر از نالهٔ جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس ... بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او ... بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی ... پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شود ... بعد اخگر نیز خاکستر شود
چون نماند ذرهٔ اخگر پدید ... ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند ... از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد ... کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند ... هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس ار گشته در سالی هزار ... صد تنه بر خویشتن بالید زار
سالها در ناله و در درد بود ... بی ولد بی جفت و بی فرزند بود
در همه آفاق پیوندی نداشت ... محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد ... آمد و خاکسترش بر باد داد

تا ندانی تو که از جنگ اجل / کس نخواهد برد جان خود از اجل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است / گردنان را نرم کردن لازم است
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر می‌شد پسر / اشک می‌بارید و می‌گفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش / هرگزم آمد بعمر خویش پیش
صوفی گفت آنکه او بود پدر / هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد / کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای بدنیا بی سر و پا آمده / خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد رمملکت خواهی نشست / هم نخواهی رفت جز باد بدست

حکایت

تابی را چون اجل آمد فراز / روبکی پرسید کای در عین راز
حال تو چون است وقت هیچ هیچ / گفت حالم می‌توان گفتا هیچ
باد پیمودم همه عمر تمام / عاقبت با خاک رفتم والسلام

نیست درمان مرا جز مرگ روی / ریختن خواهد برآرد گرد روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم / جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم
آنکه بر چرخ فلک سرش سود / گشت در خاک لحد ناچیز زود
جمله زیر زمین برخفته‌اند / بل نخفته کین همه آشفته‌اند
مرگ بنگر تا چه راه مشکل است / کاندرین ره گورشان اول منزل است
گر بود از تلخی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب / بود طعم آب خوشتر از جلاب
آن یکی زان آب خم پر کرده بود / عیسی از خم نیز آبی خورده بود
شد همی زان آب خم تلخش دهان / بازگردید و عجایب ماند ازان
گفت یا رب این خم و آب جوی / هر دو یک آبست سر این بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین / وان دگر شیرین‌تر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن / گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من بار هزار / گشته‌ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز / نیست جز تلخی مرگم هیچ کار

دایم از تلخی مرگم این چنین ... آب زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل زخم بیهوش راز ... هش از این خود از غفلت جم مساز
خویش را گم کرده ای رازجوی ... هش از آن گیت جان برآید بار جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو ... چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر ... نه بمردن از وجودت هیچ اثر
زنده نامرده مرده گم شود ... زاده مرده لیک گم شود
صد هزاران پرده از درویش را ... پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت

گفت چون سقراط در نزع اوفتاد ... بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و پاکت کنیم ... در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام ... دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمری دراز ... پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر ... یکسر مویم نبود از خود خبر

مقالت چهاردهم در سوال دیگر

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد ... بر نیاید یک دم از من بر مراد

جمله عمرم چو در غم بوده‌ام ... مستمند کوی عالم بوده‌ام
بر دل پرخون من چندان غم است ... کز غمم هر ذره در ماتم است
دائما حیران و عاجز بوده‌ام ... کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام
مانده‌ام زین جمله غم در خویش من ... بی سر و بی پا چون راه گیرم پیش من
گر نبودی چندینی بعد غمم ... زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیک چون دل پر ز خون چون گم ... با تو گفتم حال اکنون چون کنم
گفت ای مغرور رشید آمده ... پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان ... می بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یک نفس می بگذرد ... غم هم بی آن هوس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز ... ترک او گیر و بد و بگذر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست ... هر که دل بندد در او دل زنده نیست

حکایت

راه می‌بود بس عالی نفس ... هرگز او شربت نخورد از دست کس
سایلی گفت ای بحضرت نسبت ... چون نشربت ستد هرگز ز غیب
گفت مرگ استاده بینم بر زبر ... تا که شربت باز گیرد زودتر

با چنین مرگی موکل بر سرم — زهر من باشد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود — این نه حلوایی بود کاتش بود
هر چه از پای داری یکدم است — نیم جو ارزد اگر صد عالم است
از پی یکساعته وصلی که هست — چون نهنم پا بر اصلی که هست
گر تو هستی از مرادی سرفراز — از مرادی بس چنین منیاز
ور بشدت از نامرادی تیره حال — نامرادی چون دمی باشد مبال
گر ترا رنجی رسد زاری مکن — آن ز غیرت است تو خواری مکن
آنچه آن ره انبیا رفت از بلا — هیچ کس نه دیدشان اندر کربلا
آنچه در صورت برا رنجی نمود — در صفت بیننده را گنجی نمود
صد عنایت میرسد در هر دمی — مست از احسان او بر عالمی
می نیاری یاد از احسان او — می نسنجی اندکی رنجان او
این کجا باشد نشان دوستی — تیز مغزا پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکوسیرتی — چاکری را داد روزی میوه
میوه او خوش همی خورد آن غلام — گفتی خوشتر نخورد او زان طعام

از خوشی کان چاکر می خورد آن — پادشه را آرزو میکرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام — زانکه بس خوش میخوری این طعام
داد شه را میوه و شه چون چشید — تلخ بود آن ابروان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد — وین چنین تلخی چنان شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار — چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه — باز دادن را نبینم شیوه
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد — کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در نعمتت پرورده تو — کی مرا تلخی کند از دست تو
گر ترا در راه او رنجی بسیست — تو یقین میدان که آن گنجی بسیست
کار او بس گشته و رافتاده است — چون کسی تو چون چنین بنهاده است
محکمان چون پیر بسیار اوفتاده اند — لقمه بی خون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند — بی جگر نان بهی بشکسته اند

حکایت

صوفی را گفت مردی نامدار — کای اخی چونی بسیک داری روزگار
گفت من در گلخنی ام مانده — خشک لب تر دامنی ام مانده

کرده بشکسته ام در گلخنم — تا که شکسته آنجا کردم
گر بود در عالم خوشی جویی دمی — خفته با باد همی گویی همی
گر خوشی جویی در و کن احتیاط — تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوش دلی در کوی عالم نیست — زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نیست آنجا که چون آتش بود — در زمانه گو دلی ناخوش بود
گر چه بدکاری بگردی در جهان — دل خوشی یک نقطه گر نبود بدان

حکایت

گفت شیخ مرده را آن پیر زن — دلخوشی را هان دعایی ها بمن
می شنیدم نام او پیش از این — می نیارم تا کنون پیش از این
گر دعای خوشدلی آموزیم — بی شک آن وردی بود در مریم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار — تا گرفتم من پس زانو حصار
آنچه میخواهی سی سال هم — ذره‌ای دیدم و نه یافتم
تا دوا آید بدید این درد را — خوش دلی کی روی یابد مرد را

حکایت

سائلی بنشست در پیش جنید — گفت ای صید جدایی هیچ قید

خوش دلی مردی که حاصل بود — گفت آن ساعت که او در دل بود
تا که نبود دست وصل پادشاه — پای مرد تست ناکامی راه
ذره را سرگشتگی گرد صواب — زانکه او در انیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون بود — کی از آن سرگشتگی بیرون بود
ذره تا ذره بود ذره بود — هر که گوید نیست او غره بود
گر بگرداند او را آن نه او — ذره از چشمه حیوان آب
هر که او از ذره بر حرف بخت — اصل او هم ذره باشد در
گر کل عالم گشت در خورشید او — هم بود یک ذره تا جاوید او
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود — گر چه عمری تن زند در خور بود
میروی ای ذره چون مست خراب — تا بود در گشتی سوی آفتاب
صبر دارم ای جو ذره بیقرار — تا تو عجز خود بینی آشکار

حکایت

کمشی چاش گفت از شیخ باب — یکدمم چون هست چشم آفتاب
می شوم عمری به صد بیچارگی — ناسایشم گم در یکبارگی
خشم بسته می شوم در سال و ماه — عاقبت آخر شدم آنجایگاه

تیز چشمی گفت ای مغرور مست / ره ترا تا او هزاران سال هست

بر چو تو سرگشته این ره کی رسد / مور در چه مانده بر مه کی رسد

گفت باکی نیست میخواهم رسید / تا که زین کارم چه نقش آید پدید

سالها میرفت مست و بیخبر / تا نه قوت ماندش نه بال و پر

عاقبت جان سوخته تن در گداز / بی پر و بی بال عاجز مانده باز

چون نمی بودش رهی سوی حرم / گفت از خورشید بگذشتم مگر

عاقلی گفتش که تو پس خفته / ره نمی بینی که گامی رفته

وانگهی گوی گرو بگذشته / این چنین بی باک بر می گشته‌ام

این چنین چاشش بس ناخوش شد / آنچه از وی مانده شد او نیز

از سر عجزی بسوی آفتاب / کرد خالی از فغان جان خطاب

گفت مرغی باقی بس زنده ور / باره به دو بیشتر پر شو دگر

مقالت چهاردهمی در سوال دیگر طاعت

دیگری پرسید از تو کای رهنما / چون بود گر امر می آرم بجای

من ندارم با قبول و رد کار / نمی کنم فرمان او را انتظار

انچه فرماید بجان فرمان کنم / گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی از من این سوال / مرد را زین بیشتر نبود کمال

هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشواری آسان برست

طاعت با امر در یک ساعت / بهتر از ایام عمری طاعت

هر که بی فرمان کشد سختی بسی / سگ بود در کوی آن کس نه کسی

سگ بسی سختی کشید و زان چه سود / جز زبان نبود چو بی فرمان بود

وانکه بر فرمان کشد سختی دمی / ور بود ابتر تواند عالمی

کار فرمان راست در فرمان گریز / بندهٔ تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی شد بشهر خویش باز / خلق شهر آرای بیکردند ساز

هر کسی چیزی گران خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت

اهل زندان را نبود از جزو و کل / هیچ چیزی دیگر الا بند و غل

هم سری چندی بریده داشتند / هم جگرهای بریده داشتند

دست و پای چند نیز انداختند / زین همه آرایشی برساختند

چون بشهر خود درآمد شهریار / دید شهر از زیب و زینت چون نگار

چون رسید آنجا که زندان بود شاه / شد ز اسب خود پیاده زود شاه

اهل زندان را بر خود بار داد | وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینی بود او را از جوی | گفت شاها سر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده | شهر در دیبا و اکنون دیده
زر و گوهر بر زمین میریختند | مشک و عنبر بر هوا می بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز | ننگرستی سوی آن یک چیز باز
بر در زندان چرا کردی قرار | تا سر بریده بینی آشکار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای | جز سر بریده و جز دست و پای
چون سیاه زندان همه بریده دست | در پریشانی چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران | هست چون بازیچه بازیگران
هر کسی در شیوهٔ در شان خویش | عرض میکردند بر ما آن خویش
جمله آن قوم تا دان کرده اند | کار من اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر | کی جدا بودی سر از تن زبر
حکم خود اینجا روان تر یافتم | لاجرم اینجا عنان بر تافتم
این همه دانا ز خود افروده اند | در غرور خود فرو آسوده اند
اهل زندان اند سرگردان شده | زیر حکم و قهر من حیران شده

گاه دست و گاه سر در باخته | گاه خشک و گاه تر در باخته
منتظر بنشسته نه کار و نه بار | تا روند از چاه زندان سوی دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا | گر من ایشان را کشم ایشان مرا
کار ده عیان بفرمان رفت | لاجرم شه را بزندان رفت

حکایت

خواجه گز نخبهٔ آفاق بود | قطب عالم بود و نیک اوصاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی | بایزید و ترمذی در رهی
هر دو را کردم بشفقت سروری | پیش ازین هر دو نکردم رهبری
بعد از آن تعبیران کردم تمام | گرچه کردند آن دو شخص احترام
بود تعبیر آن که در وقت سحر | بیخودم آهی برامد از جگر
آه میرفت تا راهم گشاد | حلقه میزد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب | بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران دران چندان بدید | خواستند از ما برون از بایزید
بایزید از جمله مرد مرد خاست | زانکه ما را خواست الشیخ بخواست
گفت چون بشنودم آن شیرین خطاب | گفتم این آگه مرا بود صواب

من ترا چون تو ترا چون خواهم ز تو — یا ترا خواهم من و مرد تو نه

آنچه فرمایی مرا آنست خواست — کار من بر وفق فرمانت رواست

نی کژی نی راستی باشد مرا — من کیم تا خواستی باشد مرا

آنچه فرمایی مرا آن بس بود — بنده را رفتن بفرمان پس بود

زین سخنها هر دو شیخ محترم — سبقتش دادند بر خود لاجرم

بنده چون پیوسته بر فرمان بود — با خداوندش سخن در جان بود

بنده نبود آنکه از روی گزاف — میزند از بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آید پدید — امتحان کن تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب — شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

کاشکی بشکافتندی جان من — باز کردندی دل بریان من

پس بعالمیان نمودندی دلم — شرح دادی او که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز — بت پرستی راست ناید کرد باز

بندگی این باشد و دیگر هوس — بندگی افکندت ای هیچکس

تو خدائی میکنی نی بندگی — کی ترا ممکن شود افکندگی

هم پیفکند خویش را هم بنده باش — مرده افکنده شو زنده باش

چون شدی بنده بحرمت باش نیز — در حرمت همت باش نیز

گر درآید بنده بی حرمت براه — زود افتد از بساط پادشاه

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام — گو بحرمت باش این نعمت تمام

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه — بنده با خلعت برون آمد براه

گرد ره بر روی بس بنشسته بود — با آستین خلعت آن بسترد زود

ناظری با شاه گفت ای پادشاه — پاک کرد از خلعت تو گرد راه

شه بران بی حرمتی انکار کرد — حالی آن سرگشته را بر دار کرد

تا بدانی آنکه بی حرمت بود — بر بساط شاه بی قیمت بود

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای — بلکه بازی چون بود ای پاک رای

هست مشغولی دل من حرام — هرچه دارم میفشانم بر دوام

هرچه دست آیدم کم کردم — زانکه در دست آن چو گردد دم

می ندارم خویش را در بند هیچ — بر فشانم جمله چند از بند و پیچ

پاکبازی بیستم در کوی او | بود بیگه در پاکی به پیشم روی او

گفت این ره نه ره سرکش بود | پاکبازی زاد این ره پیش بود

هرکه او در باخت سرجش بود پاک | رفت و در پاکی فرد آسود پاک

دوخته بر در دریده بر هدور | هرچه داری تا سر مویی بسوز

چون بسوزی کل بآه آتشین | جمع کن خاکسترش بر روی زمین

چون چنین گردی برستی از همه | ورنه چون پاک هستی از همه

چون بسوزی کل بآه آتشین | جمع کن خاکسترش بر روی زمین

تا نبری تو زیک یک چیز تو | کی نهی گامی درین دهلیز تو

حکایت

چون درین زندان بسی نتوان نشست | خویشتن را پاک کش از هرچه هست

زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو | کی برارد دست از دامن پیر تو

دست تنها اول ز خود کوتاه کن | بعد ازان آنگاه عزم راه کن

تا در اول پاکبازی نبودت | این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر | گفت من دو چیز دارم پیشتر

آن یکی اسپیست ابلق کام زن | وان دگر آن نیست جز فرزند و زن

گر خبر یابم بمرگ این پسر | اسب می بخشم بشکر این خبر

زانکه می بینم که هست این نزد خر | چون دو بت در دیده جان عزیز

تا نسوزی و نسازی همچو شمع | دم مزن از پاکبازی پیش جمع

هرکه او در پاکبازی دم زند | کار خود تا بنگری برهم زند

پاکبازی گر بشهوت نان خورد | هم دران ساعت قفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود | روزگاری شوق بادنجانش بود

مادرش از خشم شیخ آشور اورد | تا بدادش نیم بادنجان بزور

چون بخورد آن نیم بادنجان بود | سر ز فرزندش جدا کردند زود

چون درآمد شب سر آن پاکباز | مدبری بر آستان او نهاد

شیخ گفتا من آشفته کار | گفته ام پیش شما باری هزار

کین گدا اگر نیم بادنجان خورد | تا بجنبد ضربتی بر جان خورد

سر ز مانم چون بسوزد جان چنین | نیست با او کار من آسان چنین

هرکه او در کشد در راه خویش | دم نیارد زد دمی بی یار خویش

هیچ کارست این که ما را افتاد / برتر از جنگ و مدارا افتاد

هیچ ذاتی را نه دانش بر قرار / با همه ذاتی بپیچد دست کار

هر زمانی میهمانی میرسد / کاروان امتحانی میرسد

هر چه غم هست ای جان عزیز / نیز می آید چه خواهد بود نیز

هر که از کتم عدم شد آشکار / سر بسر را چون بخواهد ریخت زار

صد هزاران عاشق سر تیز او / جان کند ایثار رنگ خون ریز او

جمله جانها از آن آید بکار / تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

گفت ذوالنون بیشدم در بادیه / بر توکل بی عصا و زاد و ره

چل مرقع پوش را دیدم براه / جان بداده جمله بایک جایگاه

شورشی در عقل بیهوشم فتاد / آتشی در جان پر جوشم فتاد

گفتم آخر این چه کارست ای خدا / سروران را چند اندازی ز پا

هاتفی گفتا کزین کار آگهیم / خود کشیم و خود دیتشان میدهیم

گفتم آخر چند خواهی کشت زار / گفت تا دارم دیت اینست کار

در خزانه تا دیت می ماندم / میکشم تا تربتی می ماندم

بکشم و آنگه بخونش در کشم / گرد عالم سرنگونش در کشم

بعد از آن چون محو شد اجزای او / پای و سر گم شد ز سر تا پای او

عرضه دارم آفتاب طلعتش / وز جمال خویش سازم خلعتش

خون اگر گلگونه رویش کنم / معتکف بر خاک این کویش کنم

سایه را گردانمش در کوی خویش / پس برآرم آفتاب روی خویش

چون برآید آفتاب روی من / کی نماید سایه در کوی من

سایه چون ناچیز شد در آفتاب / بیز چه والله اعلم بالصواب

هر که در وی محو شد از خود برست / زانکه شوان بود وی خود برست

محو شو وز محو جنبش بی نکوی / صرف کن جان خود در خندن بسوی

می ندانم دولتی زین بیش من / مرد را گر گم شود از خویشتن

می ندانم هیچ کس از کون یافت / دولتی کان سحره فرعون یافت

این چه دولت بود کاشان یافتند / کان زمان کان قوم ایمان یافتند

جان جدا گردند زشان در نفس / هرگز این دولت نیابد هیچکس

یک قدم در دین نهادند از زمان / پس دگر بیرون نهادند از جهان

کس ازین آمد شدن بهتر ندید / هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای صاحب نظر — هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف — در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا — هست عالی همتی باری مرا

حکایت

گفت مقناطیس عشاق الست — همت عالیست کشف هرچه هست
هر که را شد همت عالی پدید — هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست — کرد او خورشید تابان در نشست
نقطهٔ ملک جهانها همتست — پر و بال مرغ جانها همتست

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند — مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند — پنج ره همسنگ مشکش خواستند
زان زنی کو خود بخون آغشته بود — ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش — گفت ای دلال کنعانی فروش
زآرزوی این پسر سرگشته‌ام — ریسمانی چند بر هم رشته‌ام

این ز من بستان و با من بیع کن — دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم — نیست در خورد تو این در یتیم
هست ده گنجش بها در انجمن — نه تو و نه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین — کین پسر را کس نفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست — گوید این پیر از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت — ملک بی منتها حالی نیافت

حکایت

آن ز همت بودگان شاه بلند — آتشی در پادشاهی اوفکند
خسروی را چون بسی چیز آن بدید — صد هزاران ملک و صد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد — زان همه ملک جهان بیزار شد
چشم همت چون شود خورشید بین — کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

آن یکی دایم ز بیخویشی خویش — ناله میکردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم کای پسر — فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش کین سخن باید نگار — کس خرد درویشی آخر شرم دار

گفت بادی من بجان بخریده‌ام | بن ملک عالمش بخریده‌اند
می خرم یکدم بصد عالم هنوز | زانکه یکدم می ارزدم هنوز
چون به ارزد یافتم من این متاع | بادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر آن دانم تو نه | شکر این بر خویش بنهادم تو نه
اهل همت جان و دل درباختند | تا کمال ذره‌ای بشناختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین | هم ز دنیا درگذشتند هم ز دین
گر تو مردی این چنین همت بنه | دور شو کاهل ولی همت نه‌ای

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل | رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه | گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه | از دو دون فارغ حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام | زود از دنیا برآییم تمام
ور تو زیر پل درآیی یک نفس | وارهی زین طمطراق و آن هوس
دوستی و دشمنی فرمان بهین | پای در نه خویش را رسوا ببین
سنجرش گفتا نیم مرد شما | حب و بغضم نیست در خورد شما

نی شما را دوستم نی دشمنم | رفتم اینک تا شود خرم منم
از شما هم فخر و هم عار منست | باید و لیک شما کار منست
همت آمد همچو مرغ تیز پر | هر زمان در سیر خود سر تیزتر
همره او زانک هستی برترست | کو ز هشیاری و مستی برترست
گر برد جز به پیش کی بود | در درون آفرینش کی بود

حکایت

نیم شب دیوانهٔ خوش میگریست | گفت این عالم بگویم من چیست
حقهٔ سر بر نهاده ما درو | می بزیم از جهل خود سودا درو
چون سر این حقه بردارد اجل | هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا | در میان حقه ماند مبتلا
مرغ معنی را بهمت بال ده | عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کین حقه برگیرند سر | مرغ ره گرد و برآور بال و پر
ورنه بال و پر بسوز و خویش هم | تا نباشی از همه درویش هم

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا | چون بود در حضرت آن پادشاه

حق تعالی داد انصافم بسی	بی وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آمد این صفت	رتبت او چون بود در معرفت

جواب

گفت در انصاف سلطان صفات	هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود	به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوتی نیست در هر دو جهان	بهتر از انصاف دادن در نهان
آنکه او انصاف بدهد آشکار	از ریا کم خالی افتد یاد دار
نستد انصاف مردان از کسی	زانکه خود داد اند آن الحق بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود	شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز علم و فکر فارغ آمدی	زود پیش بشر حافی آمدی
چون کسی در پیش بشرش یافتی	در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر تو امام عالمی	از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می نشنوی	پیش این سر پا برهنه میروی
احمد حنبل گفتش گر من	گوی بردم در احادیث و سخن

93

علم را من به بدانم نیک نیک	او خدا را به ز من داند و لیک
ای ز بی انصافی خود بی خبر	یکزمان انصاف ده پنهان نگر

حکایت

هندوی از پادشاهی بود پیر	شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش اسیر	شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آن پادشاهی یافت او	هم از آن عالم خدایی یافت او
بعد از آن در خانه تنها نشست	دل ازو برخاست و از سود دست
روز و شب در گریه و در سوز بود	روز از شب تیره تر از روز بود
چون بسی شد نالهای زار او	شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در	گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین	چند گریی بر مگر بیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه	من نمیگریم ز بهر ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذو الجلال	در قیامت گر کند از من سوال
گوید ای بد عهد مرد بی وفا	کاشتی با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز	با جهانی پر غزا سرفراز

تو نکردی یاد من این چون بود — یاری از خط وفا بیرون بود
کردمی بایست کردن لشکری — بهر تو تو خود ز بهر دیگری
ای بسا ای یاد نامد از منت — دوستی خواهم بگو یا دشمنت
تا یکی از من وفا از تو جفا — در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب — چون دهم این بی وفایی را جواب
چون کنم این خجلت و تشویر را — گر زنیت ای جوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو — درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن — ورنه پیشش دست کوتاه کن
هر چه بیرون شد ز حضرت وفا — نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازیی از کافری بس سرفراز — خواست مهلت تا گزارد او نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ سر در پیش کرد
بود کافر نمازی زان خویش — مهل خواست او نیز و بیرون شد ز پیش
گوشه‌ای بگزید کافر پاکتر — تا نهد در پیش بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم اینجایگاه

خواست تا تیغی زند بروی نهان — هاتفی آواز دادش آن زمان
کای همه بدعهدی از سر تا بپای — خوش وفا و عهد می آری بجای
او نزد تیغت به آخر داد مهل — تو اگر تیغش زنی جهل است جهل
ای داوفوا العهد را ناخوانده — کرده کژ بر عهد خود ناخوانده
چون نکویی کرد کافر پیش ازین — ناجوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکویی کرد تو بد میکنی — با کسی آن کن که با خود میکنی
بردت از کافر وفا و ایمنی — کو وفاداری ز تو گر مومنی
ای مسلمان نامسلمان آمدی — در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خود — در عرق گردید سرتاپای خود
تیغ اندر دست بس حیران بماند — وز تحیر نیز هم گریان بماند
کافرش چون دید گریان مانده — تیغش اندر دست و حیران مانده
گفت گریان از چه ای برگفت راست — کین زمان کردند از من بازخواست
بی وفا گفتند از بهر توام — این چنین گریان من از بهر توام
چون شنید این قصه کافر آشکار — نعره‌ای زد بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش — از برای دشمن محبوب خویش

از وفاداری کند چندین عتاب | چون کنم من بی وفایی بی حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم | سر بسنگ سو زنم شرع آمن آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین | پیغمبر من از خداوندی چنین
بس که با مطلوب خود ای بیخبر | بی وفایی کرده بی پا و سر
یک صبرم مست تا طاس فلک | جمله در رویت بگوید یک یک

حکایت

ده برادر قحطشان کردی نفور | پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر چاهی که گفتند حال | چاره میخواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان | پیش وی بد طاسی اندران زمان
گفت حالی یوسف حکمت شناس | هیچ میدانید این آواز طاس
دست زد بر طاس یوسف آشکار | طاس را در ناله آورد زار
ده برادر برکشادند زبان | پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس | کس چه داند معنی آواز طاس
یوسف آنگه گفت من در دست | گو چه میگوید شما هستید ست
گفت میگوید شما را پیش ازین | یک برادر بود خوش منش ازین

نام یوسف داشت کو بود از شما | در نکوئی گوی بربود از شما
دست زد بر طاس آن بار دگر | گفت میگوید بدین آواز در
جمله افکندند یوسف را بچاه | پس بیاوردند گرگی بی گناه
پیرهن در خون کشیدند از فسون | تا دل یعقوب زان خون گشت خون
دست زد بر طاس یکبار دگر | طاس را آورد در کار دگر
گفت میگوید پدر را سوختند | یوسفی را روی را بفروختند
زین سخن آن قوم حیران مانده | آب گشته بی زبان مانده
گرچه یوسف را بجان بفروختند | بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون بچاه افگندنش کردند ساز | جمله در چاه بلا ماندند باز
کور چشمی شد او کین قصه او | بشنود این بر نگیرد حصه او
تو دران قصه مکن چندین نظر | قصه تست این چنین ای بیخبر
گر کسی عمری زند بر طاس دست | کار ناشایست تو زان پس هست
باش تا از خواب بیدارت کنند | در نهاد خود گرفتارت کنند
پیش رویت عرضه دارند این همه | یک بیک بر تو شمارند این همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش | می ندانم تا بماند عقل و هوش

ای چو موری لنگ در کار آمده	در بن طاسی گرفتار آمده
چند گردی گرد عالم سرنگون	درگذر زین هست طاسی نگون
گر میان طاس مانی مبتلا	سر دم آوازی دگر آید ترا
سر برآر از وی در آگر حق شناس	ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای شوا	هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخی باید عظیم	بعد از آن از وی در آید هیچ بیم
چون بود گستاخی انجا باز گوی	در معنی بر افشان و راز گوی

جواب

گفت هر کس را که اهلیت بود	محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست	زانکه دایم رازدار پادشاست
لیک مرد رازدان راز دار	گر کند گستاخی گستاخ دار
چون ز حب باشد در آن عالم رواست	یکنفس گستاخی او هم رواست
مرد اشتربان که باشد بر کنار	کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخی چون اهل راز	ماند از ایمان و از جان نیز باز

کی تواند داشت رندی در سپاه	زمره گستاخی در پیش شاه
گر وشاق اعجمی آید براه	هست گستاخی او از پادشاه
او چو دیوانه بود از روز عشق	میرود بر روی آب از شور عشق
جمله رب داند نه اب داند نه رب	گر کند گستاخی او از فرط حب
خوش بود گستاخی او خوش بود	مرد مجنون را ملامت خوش بود
چون ترا دیوانگی آمد پدید	هر چه تو گویی ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت در مزید	زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش ترک بود و ماه رو	سرو قامت سیم ساعد مشک موی
هر یکی در گوش دری شب فروز	شب شد از عکس آن در همچو روز
با کلاه زر دی با طوق زر	بر بر سیمین برزین کمر
با کمرهای مرصع بر میان	هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری	دل بدادی خالی و جان بری
از قضا دیوانهٔ پس گرسنه	ژنده پوشیده و پای برهنه
خواجه شهری چو آنها دید راست	گفت این غلامان عمید شهر ماست

چون شنید این قصه آن دیوانه زود — او فتاد اندر پی دیوانه دود

گفت ای دیوانهٔ عرش مجید — بنده پروردن بیاموز از عبید

گر چو آن دیوانه گستاخ باش — برگ داری لازم این شاخ باش

ور نداری برگ این شاخ بلند — بس مکن گستاخی و بر خود مخند

خوش بود گستاخی دیوانگان — خویش میسوزند چون پروانگان

هیچ نتوانند دید آن قوم راه — چه بد و چه نیک چون زان جایگاه

حکایت

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه — در میان راه می شد گرسنه

رفت سوی ایبا و خوش بخفت — چون بخفت آن مرد حالی خر بخفت

بود سرمای و بارانی شگرف — تر شد آن دیوانه از باران و برف

نه نهفتی بود و نه خانه‌ای — عاقبت میرفت تا ویرانه‌ای

چون نهاد از راه در ویرانه گام — بر سرش آمد کلوخی زبام

سر شکست و خون روان شد همچو جوی — برد سوی آسمان برکرد روی

گفت تا کی کوس سلطانی زنی — زین نکوتر سنگ نتوانی زدن

حکایت

بود در کاریزی پیر مایه‌ای — عاریت بستد خر از همسایه‌ای

رفت سوی آسیا و خوش بخفت — چون بخفت آن مرد حالی خر برفت

گرگ آخر را بدرید و بخورد — روز دیگر بود تاوان خواست مرد

مرد وان می آمد از ره روان — تا برد پیر کاریزان زمان

قصه‌اش پیر برگفتند راست — زو بپرسیدند کین تاوان کراست

پیر گفتا هر که گرگ گرسنه — سر دهد در دشت و صحرا صد سه

چه عجب باشد که بر دیوانه‌ای — دولتی یابد ز دو لختانه‌ای

بی سگ این تاوان ورا باشد دو — مرد را تا توان از و باید بخت

یا رب این دیوان چه نیکو می کند — هیچ تاوان نیست هر چه میکند

حکایت

چون زنان مصر را حالت بگشت — زانکه مخلوقی بر ایشان برگذشت

ما دران حالت شود بی خویش او — بگرد هیچ از پس و پیش او

جمله زو گوئید بد و گوید همه — جمله زو جوید بد و جوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان — خلق می مردند و می‌گفتند نان

جمله رد خلق در هم مرده بود / مرد زنده مرده را میخورد زود

از قضا دیوانهٔ چون بدید / خلق می‌مردند و نامد نان پدید

گفت ای دارندهٔ دنیا و دین / چون نداری رزق کمتر آفرین

هر که او گستاخ این درگه شود / عذر خواهد باز چون آگه شود

گر گزافی گوید برین درگه رواست / عذر آن داند بشیرینی بجواست

حکایت

بود آن دیوانهٔ خوش دل جهان / زانکه سنگ انداختندش کودکان

رفت او آخر بکنج گلخنی / بود اندر کنج گلخن روزنی

شد از آن روزن تگرگی آشکار / بر سر دیوانه آمد در نثار

چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز

داد دیوانه بسی دشنام زشت / گر چه اندازند بر من سنگ و خشت

نیز او را بود آن دم آن گمان / کین تگرگ هم کودکانند آن زمان

ناگه از جای دری بگشاد باد / روشنی در خانهٔ گلخن فتاد

باز دانست او تگرگ آنجا ز سنگ / دل شدش از دادن دشنام تنگ

گفت یا رب تیره بود این گلخنم / سهو کردم هرچه گفتم آن منم

گر زند دیوانه زین شیوه لاف / تو مکن از سرکشیها او مصاف

آنکه انجامت لا یعقل بود / بی قرار و بی کس و بی دل بود

بیکدارد عمر در ناکامی / هر زمانش تازه بی آرامی

تو زبان از شیوهٔ او دور دار / عاشق و دیوانه معذور دار

گر نظر در بهر مسوران بیکنی / جمله را بی سنگ معذوران کنی

حکایت

واسطی میرفت و سرگردان شده / وز تحیر بی سر و سامان شده

چشم بر گور جهودانش فتاد / بس نظر زانجا به بستانش فتاد

با جهودان گفت معذورند لیک / با کسی این راز نتوان گفت لیک

این سخن از وی کسی قاضی شنید / خشمگین او را بر قاضی کشید

حرف او چون در خور قاضی نبود / گرد انکار و بران راضی نبود

واسطی گفتش که ای قوم تباه / گر نبید از حکم تو معذور دار

لیک از حکم خدای آسمان / جمله معذوران را هند این زمان

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام / عشق او را لایق و زیبنده ام

از همه ببریده و بسته من ⁂ لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام ⁂ در که پیوندم که من ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است ⁂ وین چنین سودا نه کار هر کس است
کار آوردم بجان در عشق یار ⁂ گر بپا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد خط در جان کشم ⁂ جام خود در طلعت جانان کشم
در جمالش جسم و جان و تن کنم ⁂ با وصالش دست در گردن کنم

حکایت

گفت نتوان شد بدعوی عشق لاف ⁂ همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس ⁂ کو نگنجد در نهاد هیچکس
گر نسیم دولتی آید فراز ⁂ پرده اندازد ز روی کارها
پس ترا خوش درکشد در کار خویش ⁂ یات بنشاند بخلق یار خویش
گر بود آنجایگه دعوی ترا ⁂ مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو از یاری بود ⁂ دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید ⁂ دید در خوابش مگر آن مرید

پس سؤالش کرد کای شایسته پیر ⁂ نور منکر چون گذشتی وز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار ⁂ بر من مسکین سؤال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سؤال ⁂ نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس ⁂ این سخن گفتن بود از من هوس
لیک گر زینجا بسوی ذوالجلال ⁂ باز گردید و از و پرسید حال
گر مرا او بنده انگارد کار ⁂ بنده باشم خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او ⁂ بسته بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش عجب بود ⁂ من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده و بندی او ⁂ چون زنم لاف از خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده ام ⁂ لیک او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او درآید عاشقی ⁂ تو بعشق او نبایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود ⁂ رنگ او در خورد روی تو بود
او اگر با تو درآید از خوشی ⁂ تو توانی شد ز عشقش آتشی
کار این دارد نه آن ای بیخبر ⁂ کی خبر یابد از و ای بی هنر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار / وز محبت همچو آتش بیقرار

هم ز تف عشق جانش سوخته / هم ز تف جان زبانش سوخته

آتش از جان در دلش افتاده بود / مشکلی بس مشکلش افتاده بود

در میان راه میشد بیقرار / میگریست و این سخن گفت زار

جان و دل از آتش سرگشتگی سوخت / چند گریم چون همه آتش بسوخت

هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف / از چه با او در فکندی از گزاف

گفت من کی در فکندم با یکی / او در افکندست با من پیشکی

چون منی را کی بود آن مغز و پوست / تا چو اویی تواند داشت دوست

من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس / دل چو خون شد خون دل او خورد و بس

او چو با تو در فکند و داد بار / تو مکن از خویش در سر پندار

تو که باشی تا در آن کار عظیم / یکنفس بیرون کنی پا از گلیم

با تو هر گه عشق بازد ای غلام / عشق او با صنع بازد ای غلام

تو نه‌ای در صنع خود هیچ کار / محو گرد و صنع با صانع گذار

گر پدید آری تو خود را در میان / هم ز ایمانت برآیی هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل بر تاب شد / میهمان رند گلخن تاب شد

رند بر خاکسترش بنشاند خوش / ریزه گلخن همی افشاند خوش

خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود

گفت اگر این گلخنی اشتر زمن / عذر خواهد من سرم برم ز تن

عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه

خورد و خفتم دیدی و ایوان من / آمدی ناخوانده مهمان من

گر بشی در خاطر افتد خیز زود / پس قدم در راه نه سر تیز زود

ور سرا بنودت می‌باش خوش / گلخنی گو ریزه می‌پاش خوش

من نیم مثل و نه کمتر امینت / من نگیرم تا در برابر آیت

خوش شد از گفتار او شاه جهان / هفت بار دیگرش شد میهمان

روز دیگر گلخنی را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه

گفت اگر حاجت بگوید این گدا / شاه آن حاجت بگرداند روا

شاه گفتا حاجت با من بگو / خسروی کن ترک این گلخن بگو

گفت هست این حاجت من آنکه شاه / همچنین مهمانم آید گاه گاه

خسروی من تماشای تو بس است / تاج فرق من لقای تو بس است

شهریارا بار تو بسیار هست　　هیچ گلخن‌تاب را این بار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی　　به که بی تو پادشاه گلشنی
چون ازین گلخن در آمد دولتم　　کافری باشد ازینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی می‌نهم　　آن به ملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو　　چیست از تو باز خواهم من ز تو
مرگ باد این دل بر هیچ را　　گر گزیند ز تو هر هیچ را　　جان
من نه شاهی خواهم و نه خسروی　　آنچه می‌خواهم من از تو هم توی
شه تو بس باشی مده شاهی مرا　　همچنان می‌آی که گاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود　　آن تو او را غم و بار این بود
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر　　گنجها نندش هیچ جو خواهد دگر
گر ترا عشقست از وی خواه نیز　　دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
ال بگیر دران خویش ذی یکی　　هر که دارد قطره خواهد اندکی

حکایت

میشد آن سقا مگر آبی بکف　　دید سقای دگر را پیش صف
حالی آن یک آب در کف آن زمان　　پیش دیگر رفت و آبی خواست از آن

ریخت این یک آب خود در آن زمان　　پیش آن یک رفت و آبی خواست آن
مرد گفتش ای ز معنی بی‌خبر　　چون تو هم زین آب داری خوش بخور
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا　　زانکه دل بگرفت از آن خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر　　هم برای تو به گندم شد دلیر
کهنه را کل یکدم بر فروخت　　هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد دردی ز دل سر بر زدش　　عشق آمد حلقه بر در زدش بس
چون نماندش هیچ با هیچی بباخت　　هرچه دستش داد در هیچی بباخت
از فروغ عشق چون ناچیز شد　　کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
دل ز خود دیگر فتن ور دن بسی　　نیست کار ما و کار هر کسی

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من　　کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام　　هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام
چون همین جا کام من حاصل بود　　رفتنم زینجایگه مشکل بود
دیده کس را که بر خیزد ز گنج　　می‌رود در کوه و صحرا رنج رنج

جواب

گفت ای ابلیس طبع پرغرور / در میی گم وز نهاد خود نفور
در خیال خویش مغرور آمده / از فضای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته / دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده / پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نارتست / ور ترا ذوقیست آن پندارتست
در چه فقر تو خیالی بیش نیست / هرچه میگوئی محالی بیش نیست
غره این روشنی از ره مباش / نفس تو با تست چون آگه مباش
با چنین خصمی و تیغش زیر دست / کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا از نفس آمد بد پدید / زخم کژدم را گر از پس آمد پدید
تو بدان نور پخش غره مباش / چون نه ذره خورشید خود مباش
تا در پندار خویشی ای عزیز / خواندن و راندن نیرزد یک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود / بر تو گردد دور بیکار وجود
در تو این پندار هستی هست هیچ / بت بود از هستی در دست هیچ
ذره گر ظلم هستی باشدت / کافری و بت پرستی باشدت
تا ز هستی ریخ جانت نه / صد نفاق این زمان گردن نه

شیخ بوبکر نشابوری براه / با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحاب نا / کرد ناگه خر یکی بادی راه
شیخ را زان باد حالت شد پدید / نعره میزد جامه در تن میدرید
هم مریدان هم کسی کان دید از و / هیچکس فی الجمله نپسندید از و
بعد از آن کردان یکی از وی سوال / کاخر اینجا چون بود ای شیخ حال
گفت چندانی که میکردم نگاه / بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید / گفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنین کام و ز خویش آراسته / با مریدانی ز جا برخاسته
پیشکی فردا خوشی با عز و ناز / در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا / کرد خر آنجایگه بادی رها
یعنی الکو میزند زین شیوه لاف / خر جوابش میدهد چندان گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد / جای حالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب غروری مانده / از حقیقت دور دور دوری مانده
عجب را هم زن غرورت را بسوز / خاصه آن نخوت را بسوز
ای بگشته هر دم از کونی دگر / در بن هر موت فرعونی دگر

تا ز تو یک ذره باقی آمدست / صد نشان از منافقی آمدست

از منی گر ایمنی باشد ترا / با دو عالم دشمنی باشد ترا

گر همه شب در شوی روشن شوی / گر تو روزی در فنای من شوی

من مکن ای از منی صد بلا / تا بابلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز / کاخر از ابلیس رمزی جوی باز

چون بدید ابلیس را موسی براه / گفت از ابلیس موسی رمز خواه

گفت دائم یاد میدار این سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من

گر بموی زندگی باشد ترا / کافری نه بندگی باشد ترا

راه را انجام در ناکامی است / نام مردی نیک در بدنامی است

زانکه گم باشد درین کاروان / صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت

پاک دینی گفت آن نیکو سرشت / هندوی را کو بیاری کی درست

تا بکلی گم شود در بحر جود / بس نماند هیچ رشدش در وجود

زانکه هر چیزی بر ظاهر شود / غره گردد وان زمان کافر شود

آنچ در تست از حسد در چشم تو / چشم مردان چندان نه چشم تو

هست در تو کلخنی بر اژدها / تو ز غفلت کرده ایشان را رها

روز و شب در پروریشان مانده / خفته بر خورد و خورشان مانده

گر پلیدی درون میدیدئی / این چنین فارغ بجا بنشستئی

حکایت

در بر شیخی سگی میشد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید

سائلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نکردی هیچ از سگ احتراز

گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آن در باطن من ناپدید

چون درون من چو بیرون است / چون گریزم چونکه با من همرهست

آنچه او را هست در ظاهر عیان / این گدارا هست در باطن نهان

گر پلیدی درونت اندکیست / صد بحس هیچ که قدر آن یکیست

گرچه اندک حیرت آمد بند راه / چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

عابدی بود در وقت کلیم / در عبادت بود روز و شب مقیم

ذره ذوق گشایش می نیافت / زافتاب سینه تابش می نیافت

داشت ریشی بس بزرگ او دود / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد

مرد عابد دید موسی را ز دور | پیش او شد کای سپهسالار طور
کو ز درد وصل ما درویش ماند | دایما مشغول ریش خویش ماند
از برای حق که از حق کن سوال | تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد در کوه طور | باز پرسید این سخن حق گفت دور
کو ز درد وصل ما نومید ماند | [illegible] مشغول ریش خویش ز دیگر
موسی آمد قصه بگفتش کو چه گفت | دید [illegible] ریش می‌کند و مردم می‌گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان | گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آرایت از تشویش بود | ور همی برکند هم در ریش بود
بیکنفس بی او برآوردن خطاست | چه بکش گر راست مانی چه براست
ای ز ریش خویش پر ناپدید | غرق این دریا بر خون مانده
چون ز ریش خود بپرداختی درست | عزم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی | هم ز ریش خویشتن رسوا شوی

حکایت

داشت ریش بس کلان ابلهی | غرقه شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی یکی مردی بره | گفت از سر برفکن این توبره

گفت

گفت نیست این توبره ریش منست | نیست این ریشی که تشویش منست
گفت احسنت این ریش و اینت کار | تن فرو ده اینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه | پر گرفته ریش و آزرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود | در تو فرعونی و هامانی بود
پشم درکش همچو موسی کو برا | ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و مردوار | جنگ ریشاریش کن مردانه وار
پای درنه ترک ریش خویش گیر | تا یکت زین ریش ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست | یکدمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه‌ای | کو ندارد ریش خود را شانه‌ای
خویش را از ریش خود آگه کند | ریش خود دستار خوان ره کند
نی بجز خونابه آبی یابد او | نی بجز دل کبابی یابد او
گر بود کار زرش پیمانه آب | ور بود دهقان نیارد میغ آب

حکایت

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه | میغ گردی جمله عالم را سیاه
جامه چون بر شوخ شد یکبارگی | گرچه بود از میغ صد غمخوارگی

مرد گفت ای مرغ چون گشتی پدید | رو که میوه بزم همی باید خرید
من از او میوه نهان می خورم | تو مشو رنجه نه اشان می خورم
از تو چند اشان فرو دادم بخاک | دست از صابون بشستم پاک پاک

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش بگو ای ما مور | تا چه دل شاد باشم در سفر
گر بگوی کم بود اشفتنم | اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه در | تا نگردد هیچ از رفتن نفور
چون ندادم من قبول رشد عیب | خلق را رد میکنم از خود بعیب

جواب

گفت تا هستی بدرد شاد باش | وز همه گویند کی ازاد باش
چون بدرد جانت تواند بود شاد | جان بر غم را بده کن زود شاد
در دو عالم شادی من از دوست | زنده کی کنند گرد آن دوست
پس تو هم از شادی او زنده باش | چون فلک او گردنده باش
چیست او هستر بگو ای هیچکس | تا بدان تو شاد باشی یک نفس

در سیر

حکایت

بود مجنونی عجب در کوه طور | با پلنگان روز و شب بودی حضور
گاه کامش حالتی پیدا شدی | کم شدی در خود کسی کان شدی
چست روزان حالتش پیدا شدی | حالت او حال دیگر وا شدی
کی بمیرد هر کرا با اوست دل | دل بدرد و دوست دارد دوست
مست وز از صبحدم تا گاه شام | رقص میکردی و میگفتی دوام
مرد و تنهایم و هیچ اندوه نه | این [illegible] شادی و هیچ اندوه نه
گر ز شوق او دلت شد مبتلا | [illegible] کی بود هرگز روا
شادی جاوید کن با دوست تو | تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

عاشقی در وقت مردن میگریست | زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت میگریم چو ابر نوبهار | زانکه این دم می نیایم مرد کار
شادیم گر نه چه دیگر کنون | چون دلم با اوست چون سیر کنم
همدمی گفتش چو دل با او بود | گر بمیری مردنی نیکو بود
مرد گفتا هر کرا دل با خداست | کی بمیرد هرگز این کی رواست
دل چو با او در وصال آید همی | مردن من پس محال آید همی

گر بدین سر شاد باشی یکزمان / جای آن بود که گنجی در جهان
هر که از هستی او دلشاد گشت / محو شد از هستی و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو / تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هشتاد سال / تا که شادی میکنم وز حال
یکی چنین زیبا خداوندیم هست / با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو جویای مشغولی عیب / کی کنی شادی بزیبای غیب
اولا از عیب خلق آزاد شو / پس بعشق غیب مطلق شاد شو
عیب جو یا تو بچشم عیب بین / کی توانی بود مرکز غیب بین
گر بعیب خویشتن مشغولی / گرچه بس معیوبی مقبولی
موی بشکافی بعیب دیگران / ور بسر هم عیب خود کوری دران

حکایت

بود مستی سخت لایعقل خراب / آبکارش برده کلی آبکار
دردی و صاف از بر که در هم خورده بود / از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال / بر نشاند آن مست را اندر جوال

برگرفتش تا برد با جای خویش / آمدش مستی دگر در راه پیش
مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست را ابتر حال
گفت ای ابتر دو کم بایست خورد / تا چو من بیرون رفتی آزاد و فرد
آن او میدید و آن خویش نه / مست حالی همه زین پیش نه
عیب بینی زانکه تو عاشق نهٔ / لاجرم این شیوه را لایق نهٔ
گر ز عشق اندک اثر میدیدئی / عیبها جمله هنر میدیدئی

حکایت

بود مردی شیردل خصم افگنی / گشت سالی پنج عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچو نگار / یکسر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر / گرچه بسیاری بدو کردی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار / کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را / داروی آمد بدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت / کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مردم عیب چشم یار / این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم / چشم من عیب آن زمان آورد هم

چون ترا در عشق نقصان شد پدید / عیب در چشم چنین آن شد پدید

گرده از وسوسه پر شور دل / هم به بین یک عیب خود ای کوردل

چند جویی دیگران را عیب باز / عیب خود دیگره بجو از جیب باز

تا چو بر تو عیب تو آید گران / بنودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مرد را میزد بزور / گفت آن مرد ای کم کن تو شور

زانکه گریان حرام اینجاگاه / مستی آوردی و افکندی براه

برد لی تو مست تر از من بسی / لیکن این مستی نمی بیند کسی

در جفای من مرو زین بیشتر / داد بستان اندکی از خویشتن

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / زر چه خواهم چون رسم آنجایگاه

چون شود بر من جهان روشن ازو / من ندانم تا چه خواهم من ازو

از نکوتر چیز اگر آگاهیی / چون رسیدم من بدو آن خواهمی

جواب

گفت ای جاهل نه آگاه ازو / زو چه چیزی خواهی ازو

مرد را در خواست آگاهی بس است / رو که هر چیزی که میخواهی است

در همه عالم گر آگاهی ازو / زو چه دانی تا کدام خواهی ازو

هر که بویی یافت از خاک درش / کی برشوت باز گردد از برش

هر که در خلوت سرای او شود / ذره ذره آشنای او شود

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار / گفت جانم بر لب آمد ز انتظار

آسمانها را همه بگشاده اند / در بهشتم مسندی بنهاده اند

همچو بلبل قدسیان خوش سخن / می‌سرایند کای عاشق در آی

شکر حق کن بس شادی خرام / زانکه هرگز کس ندیدست این مقام

گرچه این انعام و این توفیق هست / می‌نگذارد جانم از تحقیق دست

زانکه میگوید مرا با این چه کار / داده عمری درازم انتظار

عشق تو با جان من در هم سرشت / من نبود در دوزخ دانم اینجا نه بهشت

گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیابد جز تو کس دیگر مرا

نیستم کم تا چو از هر شهریی / سر فرود آرد بانگ رشوتی

من ترا ام نه دین نه کافری / بگذرم من زین اگر تو بگذری

من ترا دانم ترا خواهم ترا — هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توی — این جهان وان جهانم هم توی
حاجت این دلشده موی برآر — یکنفس با من بهم موی برآر
جان من گر سر کشد موئی ز تو — جان برافشانی ز من موئی تو

حکایت

حق تعالی گفت ای داود پاک — بندگانم را بگو کای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا — بندگی کردن نبشتی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار — نیستی با من شما را هیچ کار
گر رجا و خوف نه در پی بدی — پس شما را کار با من کی بدی
من چو استحقاق آن دارم عظیم — می پرستیدم نه از امید و بیم
می سزد چون من خداوندم مدام — از میان جان پرستندم مدام
بنده را گو بازکش از غیر دست — کین باستحقاق ما را می پرست
هرچه آن نه ما بود در هم شکن — چون فکندی در همش برهم شکن
چون بکشتی پاک در هم سوز تو — جمع کن خاکسترش یک روز تو
آن همه خاکستر انگه برفشان — تا شود از باد عزت بی نشان

چون چنین کردی ترا آمد کنون — آنچه می جوئی ز خاکستر کنون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد — تو یقین دان کان ز خویشت دور کرد

حکایت

چون ایاس خویش را محمود خواند — تاج دادش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست — پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی — حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هرکه آن بشنود از خیل و سپاه — جمله را شد چشم از غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام — در جهان هرگز که کرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار — می گریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ — می ندانی وز خرد بیگانهٔ
داد ایاس آن قوم را حالی جواب — گفت بس دورید از کار صواب
نیستید آگه که شاه انجمن — دور می اندازدم از خویشتن
میدهد مشغولیم تا من ز شاه — باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان — من نگردم غایب از وی یک زمان
هرچه گوید آن توانم کرد و بس — لیک از وی دوری نخواهم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک و کار او — ملک من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق‌شناس — بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل مانده — همچنان بر کام اول مانده
سرکشی از بهر تو ای بوالفضول — میکند از بهر او وز جان و دل
تو ز کام خود چه مرد بی‌ادب — بر نگیری کام نه روز و نه شب
آمدند از اوج عزت پیش باز — تو ز بس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا پستی تو مرد دین — با که بتوان گفت آخر درد دین
تا بهشت و دوزخت در ره بود — جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تمام — صبح این دولت برآید ز شام
گلشن دولت نه این اصحاب راست — زان همی قربت اولی الالباب راست
تو چو مردان این دین ده آن مردان — در کد رند دل بدین ده نه بدان
چون ز هر دو بر گذشتی فرد تو — نی زنی باشی که باشی مرد تو

حکایت

رابعه گفتی که ای دانای راز — دشمنانرا کار دنیایی بساز
دوستانرا آخرت ده بر دوام — زانکه من زین هر دو آزادم مدام

گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم — کم غمم گر یک دمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا — زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم — یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر کرا او هست کل او را بود — هفت دریا زیر پل او را بود
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز — مثل دارد جز خداوند عزیز
هر چه جویی جز ورا یابی نظیر — اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیر

حکایت

خالق آفاق من فوق الحجاب — کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان — خوب و زشت و آشکار و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا — بی عوضی یابی و بی‌همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش — من بسم جان تو تو جان کن مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر — یکنفس فارغ مباش از ناگزیر
لحظهٔ بی من بقای جان مخواه — هر چه جز من پیشت آید آن مخواه
ای طلب کار جهان دار آمده — روز و شب در درد این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو — گر ز روی امتحان معبود تو

غافل

کرد

برتو بفروشند جمله هیچ هیچ	درجهان مفروش تو در اسپیچ
بت بود هرچه آن گزینی تو برو	کافری گرجان گزینی تو برو

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات	لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند	صد رهش همسنگ زر میخواستند
هیچ گونه شاه می نفروختش	آتشی برکرد حالی سوختش
سرکشی گفتش نمی بایست سوخت	زر به از بت می بایستش فروخت
گفت میترسم که در روز شمار	بر سر آن جمع گوید کردگار
آزر و محمود را دارید گوش	زانکه هست آن بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت	وان بت آتش برستان زا بسوخت
بیست جوهر برآمد از میانش	خزانات شد حالی ز دستش ناگهان
شاه گفتا لایق لات این بود	وز خدای من مکافات این بود
بشکن این بتها که داری سربسر	تا چو بت در پا نیفتی دربدر
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست	تا بسی جو سر بردن نرد ز پوست
چون بگوشت جان شنود ستی الست	از بلی گفتن مکن کوتاه دست

بسته عهد الست از پیش تو	از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون برو اقرار آوردی نخست	کی شود انکار آن کردن درست
ای باول داده اقرار الست	پس بآخر کرده انکار الست
چون در اول بسته میثاق تو	چون توانی شد بآخر عاق تو
ناگزیرت اوست بس با او بساز	هرچه بد رفتی وفا کن گرد باز

حکایت سلطان محمود

گفت چون محمود شاه خسروان	رفت از غزنین بحرب هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید	دل از آن اندوه بر انبوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر	گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم زین جایگاه	جمله برسانم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار	پس غنیمت گرد آمد بی شمار
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند	وان همه رویان هزیمت یافتند
هر کسی را گفت حالی از کسان	کین غنیمت باید ش بدرویشان رسان
بود دیگر جز غنیمت انقیاس	برتر از حد خاطر حکمت شناس
زانکه با حق نذر دارم از نخست	تا درین عهد وفا آیم درست

هر کسی گفتند چندین مال و زر / چون توان دادن بمستی بی خبر

پاسبه زاده که گنجینه می کشند / یا بگو تا در خزینه می کشند

شه درین اندیشه سرگردان بماند / در میان این و آن حیران بماند

بوالحسینی بود پس فرزانهٔ / پاک مردی با ادب دیوانهٔ

میگذشت او در میان آن سپاه / چون بدید از دور او را پادشاه

گفت این دیوانه را فرمان کنم / زو بپرسم هر چه گوید آن کنم

او چو آزادست از شاه و سپاه / بی غرض گوید سخن این جایگاه

گفت آن دیوانه را شاه جهان / پس نهاد این قصه با او در میان

بد دل دیوانه گفت ای پادشاه / کارت آمد با دو جو این جایگاه

گر خدای داشت با او کار نیز / تو بدو جو در مبندش ای عزیز

ور دگر با اوت خواهد بود کار / بس مکن یک جو ازین کم شهریار

حق چو نصرت داد کارت کرد راست / او بکرد آن خود آن تو کجاست

عاقبت محمود کرد آن زر نثار / عاقبت محمود شد آن شهریار

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه / چه بضاعت رایج است آن جایگاه

گر بگوی چون بدین سودا دریم / آنچه رایج تر بود آنجا بریم

پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس / مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

گفت ای سایل اگر فرمان بری / آنچ آنجا آن نباشد آن بری

هر چه تو زاینجا بری کانجا بود / بردن آن از تو کی زیبا بود

علم هست آنجایگاه اسرار هست / طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل می بر بسی / زانکه آنجا این نشان ندهد کسی

گر برآید از سر دردی یک آه / می برد بوی جگر تا پیشگاه

جایگاه خاص مغز جان تست / قبض جان [illegible] نفس تا فرمان تست

آه اگر از جای خاص آید پدید / مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / رفت و یوسف را بزندان باز داشت

با غلامی گو که بنشانش دمش / پس بزن پنجاه چوب محکمش

بر تن یوسف چنان بازو گشای / کین دم آهش بشنوم از دور جای

آن غلام آمد بسی کارش نداد / روی یوسف دید دل بارش نداد

پوستینی دید مرد نیک بخت / دست خود بر پوستین بگشاد سخت

مرد هر چوبی که میزد آشکار / ناله میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا ناله بشنیدی ز در / گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشیدفر / گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ / بی شکی اندازدم در پیچ پیچ
برهنه کن خویش و دل برجای دار / بعد ازان چوب قوی را پای دار
گرچه زین ضربت زیانی باشدت / چون زنم پیدا نشانی باشدت
مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبی زد که در خونش فکند
تن برهنه کرد یوسف در زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان
چون زلیخا زو شنود این بار آه / گفت بس کین آه بود از جایگاه
پیش ازین آن آهها ناچیز بود / آه این بارش ز جایی نیز بود
گر بود در ماتمی صد غم زده / حلقه را باشد نگین ماتم زده
گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر / آه صاحب درد باشد کارگر
تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد سوز هم / شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت

خواجه‌ای را غلامی چست بود / دست پاک از کار دنیا شسته بود
جمله شب آن غلام پاکباز / تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کامکار / شب چو برخیزی مرا بیدار دار
تا وضو سازم کنم با تو نماز / آن غلام او را جوابی داد باز
گفت پیرزن را که درد زه خاست / گر کسیش بیدار کن نبود رواست
گر ترا دردیست با بیداری / روز و شب در کار و نه بیکاری
چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که بیدارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که الحق مرد نیست
هر که را این درد دل در هم سرشت / محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود / سالک وادی جد و جهد بود
آنکه او آنجا بناز و عز رسید / می ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را بپرسند آشکار
از خوشی جنت و ذوق وصال / حال خود گویند تا چونست حال
زانکه ما را در بهشت پرکمال / روی ننمود آفتابی بی زوال

چون جمال او بهم نزدیک شد / هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال دلستان / خلد را نه نام ماند نه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب اندیشه بیش
کای همه فارغ ز دردش خبان / هرچه گفتید آنچنانست آنچنان
زانکه ما اصحاب جای خویشتیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی خود ننمود یار آشکار / حسرتی ما ماند کی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم / از جهان روی جدا افتاده‌ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما / آتش دوزخ برد از یاد ما
هر کجا کین آتش آید کارگر / ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
هر کرا شد در رهش حسرت پدید / کم تواند کرد از عبرت بدید
حسرت و آه و جراحت بایدت / در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر از آن منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن / داغ می نه بر جراحت دم مزن

حکایت

ازنی درخواست مردی بر نیاز / تا گزارد بر مصلایش نماز

خواجه دستوری ندادا و را از آن / گفت ریگ و خاک نزهتست این زمان
روی نه بر خاک گرم و ریگ کوی / زانکه مر مجروح را داغست روی
چون تو می بینی جراحت روی را / داغ رو بیت بهتر راحت روی را
تا نیاری داغ دل زین جایگاه / کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد / اهل دل از داغ نشناسند گرد

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه / دیده ما شد درین وادی سیاه
بر سیاست مینماید این طریق / چند فرسنگست این راه ای رفیق
گفت ما را هفت وادی در ره است / چون گذشتی هفت وادی درگه است
چون نیامد باز کس زین راه دور / چون دهندت آگهی زان راه دور
چون شدند آن جایگه گم سربسر / کی خبر بازت دهند ای بی‌خبر
هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشقست پس زان بی‌کنار
پس سیم وادی است آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد ازین روی روش نبود ترا

در کشش افتی روش گم گرددت	گر بود یک قطره قلزم گرددت

بیان وادی طلب

چون فرو آیی بوادی طلب	پیشت اید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود	طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها	از انکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن	ملک اینجا بایدت انداختن
در میان خونت باید آمدن	وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست	دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات	تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
گر شود در راه او آتش پدید	ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار	بر سر آتش زنی پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش	جرعه میخواهد از ساقی خویش
جرعه زان باده چون نوشش شود	هر دو عالم کل فراموشش شود
غرقه دریا بماند خشک لب	سر جانان میکند از جان طلب
ز ارزوی انکه سر بشناسد او	ژادهای جان ستان نهراسد او

چون شود ان نور بر دل آشکار	در دل تو یک طلب گردد هزار
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش	در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین	زانکه نبود زان سوی در آن و این
چون تو در عشق از جهل آمدی	خواب خوش بادت که نااهل آمدی

حکایت

عمر بو عثمان مکی در حرم	آوریده این گنج نامه در قلم
گفت چون حق دید آن جان پاک	در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سربسر	نی اثر یابند از جان نی خبر
گفت ای روحانیان آسمان	پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند از زمان بر روی خاک	لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس	سجده از من نبیند هیچکس
گر بیندازند سر از تن مرا	نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست	سر نهم تا خود ببینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین	سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه	سر تو دزدیدی ازانکه بود اندر کمین

تیز نابجایگاه

گنج چون دیدی که بنهادم نهان … بکشمت تا بر نگوئی در جهان
تا که اندر حفره پنهان از سپاه … هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی کسی پیش آنکسی کان بنهد … بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار … سر بریدن کرد باید اختیار
ور ببرم سر ز تن این دم ترا … این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یا رب مهل ده این بنده را … چاره‌ کن این بخاک افکنده را
حق تعالی گفت مهلت برنهت … طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم … تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک … چون شد روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست و رحمت آن تو … بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت باک نیست … زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب … لعنت برداشتم من بی ادب
لعنت را همچو رحمت بنده است … بندهٔ لعنت منم کافکنده است
این چنین باید طلب گر طالبی … تو نه‌ای طالب بدعوی غالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب … نیست او کم هست نقصان در طلب

وقت مردن بود شبلی بی قرار … چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود … بر سر خاکستری بنشسته بود
گه گرفتی اشک در خاکستر او … گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سائلی گفتش چنین وقتی که هست … دیدهٔ کس آنکه او زنار بست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم … چون ز غیرت میگدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت … این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس … این اضافت آید افسوسم بکس
ماند شبلی تشنه و خسته جگر … او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه … سنگ تا گوهر نه‌ای تو مرد راه
گر عزیزی گوهری از سنگ خوار … پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست … این نظر کن تو که این از دست اوست
گر بسنگی زند معشوق مست … به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب در انتظار … هر زمانی جان کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود … نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو ایستد زمانی از طلب … مرد را باشد درین ره صد تعب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک / کو میان ره گذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی چنین / گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست / بود که جایی یکش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جهان شنای کار
گفت چندانی که از بالا و پست / دیده ور می بنگرد در هر چه هست
هست یک یک ذره یعقوبی دگر / یوسف گم کرده میپرسد خبر
درد باید دره او و انتظار / تا بدین هر دو برآید روزگار
ور درین هر دو نیابی کار باز / سرمکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را / صبر خود کی باشد اهل درد را
همچنان طفلی که باشد در شکم / همچنان با خود در خود بهم
از درون خود مشو بیرون همی / تا اگر باید همی خور خون همی
قوت آن طفل شکم خونست و بس / این همه سودای بیرونست و پس

سالکان را کار در دل رفتن است / در درون خویش منزل کردن است

خون خور و در صبر بنشین مردوار / تا برآید درد تو از روزگار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم / شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور / گاو می بست او ازو می ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح دادش حال قبض خود تمام
مرد چون بشنید گفت ای بوسعید / از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نه یک کرت که صد کرت مدام
ور بود مرغی که چندانی شکار / دانهٔ ارزن بسی از سالی هزار
گر ز بعد آنکه با چندین زمان / مرغ صد باره ببردارد جهان
از درش بویی نیابد جان هنوز / بوسعیدا زود باشد آن هنوز
طالبان را صبر می باید بسی / طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب اندر درون آید پدید / مشک را در نافه خون باید پدید
هر کرا نبود طلب مردار اوست / زنده نیست او صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج طلب / در طلب باید که باشی روز و شب
از درونی چون طلب برزد برد / گر همه گردون بود در خون بود

هر که را نبود طلب حیران بود	حاش لله گر تو گویی جان بود
هر که او در ره بچیزی باز ماند	شد بتش آن چیز و او بت باز ماند
چون ز بنگ مغز آمدی بیدل شدی	از شرابی مست و لایعقل شدی
نه مشو آخر به بنگی مست نیز	میطلب چون نه نهایت هست نیز

حکایت

یکشبی محمود شد بی سپاه	خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بود هر جای کوتی خاک پس	شاه چون آن دید بازوبند خویش
در میان کودهٔ خاک او فکند	پس براند آنگاه چون بادی بلند
چون دگر شب باز آمد شهریار	دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر هرچه دوش آن یافتی	ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان این خاک می بیزی تو باز	پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم	آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار	تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت	سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست	تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

بیخودی میگفت در پیش خدای	کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود	گفت کای غافل کی این در بسته بود

بیان وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید	غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد	وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود	گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان	درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظهٔ نه کافری داند نه دین	ذرهٔ نی شک شناسد نی یقین
ای مباحی این سخن آن تو نیست	مرتدی نتوان بدندان تو نیست
هرچه دارد پاک در بازد بنقد	وز وصال دوست می نازد بنقد
تا نسوزد خویش را یکبارگی	لیک او را نقد هم اینجا بود
دیگران را وعدهٔ فردا بود	کی تواند رست از غمخوارگی
تا که چه سر در وجود خود بسوخت	در مفرح کی تواند لغزوخت
ماهی از دریا چو در صحرا فتد	می طپد تا بوک با دریا فتد

می طپید پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود رسد ناگاه باز
عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت [illegible] نظر بخشند راست / اصل عشق اینجا بدانی کز کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق / سر بر افکنده از مستی عشق
در بچشم عقل بگشائی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردم افتاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی / مرده‌ای مر عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجه‌ای از خان و مان آواره شد / در فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی ازو / گشت سر غوغای رسوایی ازو
هرچه او را بود اسباب و ضیاع / می فروخت و میخرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ و بس درویش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه میدادند او را نان تمام / گرسنه بودی و سیر از جان مدام

۱۷

زانکه چندانی که نانی میرسید / جمله میبرد و فقاعی می خرید
دایما پیوسته بودی گرسنه / تا خورد تنها فقاعی صد تنه
سائلی گفتش که ای افتاده کار / عشق خود را سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی دمی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست / پوستی بستد ازو مجنون مست
سر نگون شد پوست اندر سر فکند / خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان / تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من / بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردیستی / در بن هر موی تو مردیستی
عاقبت مجنون بزیر پوست شد / در رمه پنهان بسوی دوست شد
ای دریغا درد مردانت نبود / روزی میدان مردانت نبود

خوشی برخاست اول جوش ازو / بانگ خوش گشت زایل هوش ازو
خود درآمد عشق آب از سر گذشت / برگرفتش آن شبان بر دوش مست
بعد ازان روز دگر مجنون مست / کرد با قومی به صحرا در نشست
آب خود در روی آن مست خراب / تا دمی بنشست آن آتش ز تاب
بعد ازان روز دگر مجنون مست / کرد با قومی به صحرا در نشست
یک تن از قومش مجنون گفت باز / بس برهنه مانده‌ای سرفراز
جامه‌ای کان دوست میدانی و بس / گر بگوئی من بیارم در نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم ازان گوسفند / چشم بد را ایز میسوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست است / پوست خواهد هر که لیلی دوست است
دیده ام در پوست روی دوست من / کی شناسم جامه‌ای جز پوست من
دل خبر از پوست یافت از دوستی / چون ندارم مغز بازی پوستی
عشق باید کز خودی بستاندت / بس صفات تو بدان گرداندت
کمترین چیزی در محو صفات / بخشش جانست و ترک ترهات
پای در نه گر سرافرازی چنین / زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاس آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره میشد اندر ره ایاس / می دویدی آن گدای حق‌شناس
چون آمدی آن مسکین سوی / هیچ سوی ننگرستی جز بگوی
این سخن گفتند با محمود باز / کان گدائی گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام / میدوید آن مرد با عشقی تمام
چشم در کوی ایاس آورده بود / خویش را سرگشته چون گو کرده بود
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی / میدوید از هر سوی میدان چو گوی
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه / دید جانش همچو گو در پیش چوگاه
خواندش محمود و گفتش ای گدا / خواستی هم کاسگی با پادشاه
مرد گفتش گر گدایم گر نیم / عشق بازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس اند در هم یکی / هست این سرمایهٔ بی‌شرکتی
عشق از افلاس میگیرد نمک / عشق مفلس را رسد بی هیچ شک
تو جهانداری دلی افروخته / عشق را باید چو من دلسوخته
ساز وصلت آنچه تو داری بس / صبر کن با درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار / هجر را گر اهل عشقی پایدار

شاه گفتش ای ز هستی بی‌خبر / جمله چون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا گوی او سرگشته است / من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او / هر دو یکسانیم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم / بی سر و بی تن بجان استاده‌ایم
او خبر دارد ز من من از او / باز میگویم همی شرح غم از او
دولتی تر آمد از من گوی راه / کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی سرگشته‌ترم
گوی تن زخم از چوگان خورد / وین گدای دلشده بر جان خورد
گوی ار چه زخم دارد بی قیاس / از پی او میدود آخر اپاس
گوی که در حضور افتاده است / وین گدا پیوسته دور افتاده است
من اگر چه زخم دارم پس از او / در تنم پیشست و من در پیش از او
آخر او را چون حضوری میرسد / از پی وصلش سروری میرسد
من نمی یارم ز وصلش گوی برد / گوی وصلش یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمیگوئی دروغ ای بی نوا / مفلسی خویش آری گو گوا

گفت تا جان باشدم مفلس نیم / مدعی ام اهل این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم بی‌نشان / جان فشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود گو معنی عشق / جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان / داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه / شد جهان محمود را از غم سیاه
گر بنزدیک تو جانبازیست خرد / تو در اول خود بپیمی دست برد
گر ترا گویند یکساعت درآی / تا ازین ره بشنوی بانگ درای
خود بجان بی پا و سر گردی مدام / کاین چه داری پاک در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا / عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد خلقی از عرب / ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر / بر قلندر ناگه افتادش نظر
گرد رندی مست از یک درد ریش / محو شد در خویش و گم شد ردیش
دید مستی سنگ خانه سر بن / هر دو عالم باخته با یک سخن
جمله کم زن مهره دزد و پاکبر / در بلندی هر یک از یک پاکتر

چون بدیدان قوم را مفلس فتاد | عقل و جان بر شارع مفلس فتاد

هر یکی را کوزه دردی بدست | هیچ دردی ناچشیده جمله مست

چون قلندریان خانش یافتند | آب برده عقل و جانش یافتند

جمله گفتندش در آی هیچکس | او درون شد پیش و کم این بود و بس

مال و ملک و سیم و زر بودش بسی | برد از و در یک نفس حالی کسی

رند آمد درد افزونش بداد | وز قلندر شور سر بیرون فتاد

مرد میشد همچنان با عذب | عور و مفلس تشنه جان و خشک لب

اهل او گفتند بس آشفته | زر و سیمت کو مگر تو خفته

سیم و زر شد ماند آشفتن ترا | شوم بود این در عجم رفتن ترا

دزد را مت زد کجا شد مال تو | شرح ده تا باز دانم حال تو

گفت میرفتم خرامان در رهی | او فتادم بر قلندر ناگهی

هیچ دیگر می ندانم نیز من | سیم و زر رفت و شدم ناچیز من

گفت وصف این قلندر کن مرا | گفت او وصف اینست و پس قال اندرا

مرد اعرابی فنا هی دیگرست | زان همه قال اندرا هی مانده بود

پای در نه یا سر خود گیر و رو | جان ببر ور نه بجان مدبر رود

گر تو بدبری بجان اسرار عشق | جان فشانی سر کنی در کار عشق

جان فشان تا تو نمانی برهنه | تا بذت قال اندرانی صدتنه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال | گشت عاشق بر یکی صاحب جمال

از قضا معشوق آن دلداده مرد | شد چو شاخ خیزران باریک و زرد

روز روشن بر دلش تاریک شد | مرگش از دور آمد و نزدیک شد

مرد عاشق را خبر دادند از آن | کاردی در دست وی آمد دوان

مردمان گفتند بس شوریده | اندرین کشتن چه حکمت دیده

خون مریز و دست ازین کشتن بدار | گو خود این ساعت بخواهد مرد زار

چون ندارد مرده کشتن حاصلی | سر ببرد بس مرده را جاهلی

گفت چون بی دست من شد کشته یار | در قصاص او کشندم زار زار

پس چو برخیزد قیامت پیش جمع | در قصاص او بسوزندم چو شمع

تا شوم زو کشته امروز از هوس | سوخته فردا از و اینم نه بس

بس ازینجا و از آنجا کام من | سوخته با کشته او نام من

عاشقان جانباز این راه آمدند | وز دو عالم دست کوتاه آمدند

زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو خاست از جهان بی جان خویش / خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت باز گرد و بگو با پادشاه / کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد از تو بتیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان / از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه / تو چرا ایستادی آخر جان نگاه
گفت من چون بنگرم این دم بر کران / پای عزرائیل آمد در میان

حکایت

بر سر آتش در آمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه / زانکه بنده را هم آمد چو آه
چون بپیچیدم سر از جبرئیل من / کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نخواهم کرد گوش خویش جان / تا از دوست شنوم که گوید جان بیار

چون بجان دادن رسد فرمان مرا / نیم جو ارزد جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید سخن آنست و بس

بیان وادی معرفت

بعد ازان بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچ کس نبود که او این جایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگرست / سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید / هر یکی بر حد خویش آمد پدید
کی تواند شد درین راه خلیل / عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نکرد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست / این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش

صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
مغز چند از درون پوست او / خود نه چند ذره جز دوست او
هر چه چندی روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
سر آنش کاندرو روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
کاملی باید درو جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست با عرش مجید / دم مزن یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای خفته ز اهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار / خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو / نی چنین منشین طلب اسرار تو
گر نمیدانی طلب کن شرمدار / چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی سنگ کن در کوه چین / اشک باریدی ز چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار / سنگ گردد اشک آن مرد اشکبار
گر از آن سنگی فتد بر دست مرغ / تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم از مرد پاک راست گوی / گر بچین باید شدن در ره بجوی
زانکه علم از غصهٔ بی همتان / سنگ شد تا کی ز کار بی همتان
زانکه تاریکست این محنت سرای / علم در وی چون چراغ ره نمای
رهبر جانت درین تاریک جای / گوهر علمست و علم جانفزای
تو درین تاریکی بی پا و سر / چون سکندر مانده‌ای بی راهبر
گر بگیری ازین گوهر بسی / خویش را یابی پشیمان تر کسی
ور نباشد هم ازین گوهر ترا? / هم پشیمان بر تو خواهی بود و بس
ور بود ور نبود این گوهر ترا / هر زمان یابم پشیمان تر ترا
این جهان وآن جهان در جان گمست / تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی ازین گم در گمی / هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی زینجا بجایی خاص باز / می بری در یکنفس صد گونه راز

ور درین ره بازمانی وای تو / کم شود در توجه سرتاپای تو

شب مخسب و روز درهم می مخور / این طلب در تو پدید آید مگر

بیطلب تو تا طلب کم کردت / خورد روز و خواب شب کم کردت

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکی بزاری خفته بود

رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را خفته و زخود رفته باز

رقعه بنوشت چست و لایق او / بست آن بر آستین عاشق او

عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه را خواند و پر خون بار شد

این نوشته بود کای مرد خموش / خیز اگر بازارگانی سیم کوش

ور تو مرد زاهدی شب زنده باش / بندگی کن یا بروز بنده باش

ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب را با دیده عاشق چکار

مرد عاشق باد پیماید بروز / شب همه مهتاب پیماید بسوز

چون تو نه اینی و نه آن ای بی فروغ / بس مزن در عشق ما لاف دروغ

ور بخسبد عاشقی جز در کفن / عاشقش گویم ولی بر خویشتن

چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوش بادت که نااهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار / روز و شب بیخواب بود و بی قرار

همدمی با عاشق بی خواب گفت / کاخر ای بیخواب یکدم شب بخفت

گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب کی آید کسی را زین دو کار

پاسبان را خواب کی لایق بود / خاصه مرد پاسبان عاشق بود

چون چنین سربازی در سرشت / بود آن یک این دگر در سرنشست

من چگونه خواب یابم اندکی / وام نتوان کرد این خواب از کی

هر شبم عشق امتحانی میکند / پاسبان را پاسبانی میکند

گاه میرفتی و چوبک میزدی / گه ز غم بر روی و دستک میزدی

گر بخفتی یکدم آن بیخواب و خور / عشق دیدیش از زمان خواب دگر

جمله شب خلق را نگذاشتی / تا بخفتندی فغان برداشتی

دوستی گفتش که ای در تیغ و تاب / جمله شب نیست یکذره خواب

گفت مرد پاسبان را خواب نیست / روی عاشق را بجز اشک آب نیست

پاسبانی کار بیخوابی بود / عاشقان را روی بی آبی بود

چون ز جای خواب آید برون / کی بود ممکن که خواب آید درون

عاشقی با پاسبانی یار شد — خواب از چشمش بدریا بار شد
پاسبانرا عاشقی نیز اوفتاد — کاهلی خوابش در مغز اوفتاد
آنکه رای خواب در مغزش بود — خواب را هرگز سر رکنش بود
بس محبت ای برادر گر خورنده — خواب خوش بادت اگر بوینده
پاسبانی کن بسی در کوی دل — زانکه دزدانند در پهلوی دل
مست از آن دل بگرفته راه — چو هر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت — عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بی سنگ در پهلوی خون — معرفت آید ز بیخوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار برد — چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز خوابت بیداری دل — خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت غرقه شد — غرقه را فریاد شو اندر رهش
عاشقان رفتند تا پیشان همه — در محبت مست خفتند این همه
تو همی زن شو که آن مردان د — نوش کردند آنچه می بایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید — زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف — ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق — ذره‌ای هر که تابد درد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو — ور زنی باشد که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد — مرد نشنودی که از مریم بزاد
تا نیابد آنچه می‌باید تمام — کار هرگز بر تو نگشاید تمام
ملک این را دان و دولت این شمر — ذره‌ای زین عالمی از دین شمر
چون بیاید ملک حاصل آیدت — حاصل آید هر چه بر دل آیدت
گر شوی قانع بملک این جهان — تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت — جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود — بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی بود — نه فلک در بحر او فلکی بود
گر بدانندی ملوک روزگار — ذوق یک شربت ز بحری بی کنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد — روی یکدیگر نه بینندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه‌ای — دید آنجا بی‌دلی دیوانه‌ای

سر فرو برده بماند و می گداخت | پست زیر باران کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش | ور نه برجانت زنم صد دورباش
تو نه شاهی زانکه تو دون همتی | در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش را کافر مگوی | یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانی ای بی خبر | کز که دور افتاده زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام | جمله آتش ریزی و بر سر مدام

بیان وادی استغنا

بعد از آن وادی استغنا بود | نه درو دعوی و نه معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری | میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود | هفت دوزخ یک شرر اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده است | هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
هست موری را هم اینجا ای عجب | هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله | کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران جسم خالی شد ز روح | تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت | تا که آدم را چراغی بر فروخت

18

صد هزاران تشنه در لشکر فتاد | تا براهیم از میان سر بر نهاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت | تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد | تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت | تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن | خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهان دل کبابی دیدهٔ | همچنان دیدم که خوابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد | شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت | در جهان کم گیر برگی از درخت
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب | ذرهٔ از سایه شد با آفتاب
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه | پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست | در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر | از سر یک قطره باران در گذر
گر بریخت این جمله تنها بخاک | موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه | کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیکره گشت این نه طشت گم | قطرهٔ در هشت دریا گشت گم

حکایت

در ده ما بود برنایی چو ماه — اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
در بلا افتاد خاک او را بسی — عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال بر وی گشته بود در روزگار — با دو دم آورده بودش کار زار
آن نکو سیرت محمد نام بود — تا بدان عالم از و یک گام بود
چون پدر دیدش بجان گفت ای پسر — ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن — یک سخن گو گفت گر آخر سخن
گو محمد گو پدر گو هیچکس — این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر ای سالک صاحب نظر — تا محمد گو دو آدم در نگر
آدم او گو و ذریات گو — نام جزویات و کلیات گو
گو زمین گو کوه و دریا گو فلک — گو پری گو دیو مردم گو ملک
گو کنون آن صد هزاران جان پاک — گو کنون آن صد هزاران تن بخاک
چون برای هیچ هیچ آید ترا — در سر غربیل هیچ آید ترا
گو بوقت جان بدادن هیچ هیچ — گو کسی گو جان و تن وگو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست — گر شناسی دیگری آنجه هست

قطرهٔ آبست از دریای بود — بود زرندی نبود امید سود

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت — سینه پاک و دل آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش — بس فرو شو بعد از آن در تحت فرش
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز — چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
قطره این جمله زان دریا بود — بود و نابودش یکی انجا بود
نیست آن وادی چنین سهل ای سلیم — سهل میدانی تو از جهل ای حلیم
گر شود دریاره از خون دلت — هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه مردم بسپری — گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید — هیچکس این درد را پایان ندید
گاه سنگی باشی هیچ سنگ افسرده — گاه مرداری و گاهی مرده
ور بتنگ استی و دایم میروی — تا ابد بانگ درای نشنوی
نی شدن رویت نه ای استادنت — نی مردن به و نی زادنت
مشکلا کاری که افتادت حسود — کار سخت و نیست استادت حسود
سر مزن پس می مزن و رد خموش — ترک کن این کار و هم در کار کوش

هم بترک کار گو هم کار کن — کار خود داند که کم کن بسیار کن
تا اگر کاری بود درمان کار — کار باشد با تو در شان کار
ور نباشد کار درمان کسی — با تو بی کاری بود الحق بسی
ترک کن کاری که آن کردی بسخت — کردن و ناکردن این باشد درست
چون شناسی کار چون نشناخت — تو که شد وانی شناخت و کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر — گاه مطرب باش و گاه نوحه گر
برق استغنا چنان انجا درخت — کز تف او صد جهان جان بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک — گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت

دید وقتی آن حکیم پر خرد — تخته خاک آورد در پیش خود
پس کشید آن تخته پر نقش و نگار — ثابت و سیاره آورد آشکار
هم فلک آورد پدید و هم زمین — که بدان حکمی کند گاهی چنین
هم نحوست هم سعادت بر کشید — خانه موت و ولادت بر کشید
هم نجوم و هم بروج آورد پدید — هم افول و هم عروج آورد پدید
چون حساب نحس و سعد گرد ازان — گوشه آن تخته گرد بعد ازان

بر فشاند

بر فشاند گوییا هرگز نبود — وان همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ — هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این گنج گزین — گرد این کم گرد و در کنجی نشین
چون مردان زمان انجا شدند — از دو عالم بی نشان انجا شدند
چون نداری طاقت این راه تو — گر همه کوهی بپیچی کاه تو

حکایت

گفت مردی پیر را از اهل راز — پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود — هر چه میخواهی بخواه دیگر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیا — مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلایی بیش بود — انبیا را زان همه در پیش بود
انبیا را چون بود چندین نصیب — کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواری — کاش در عجز خودم بگذاری
چون نصیب بهتران درد است و رنج — کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار — من ندارم تاب دست از من بدار
هرچه گویم از میان جان چه سود — تا زکاری نشنوند زان چه بود

گر چه در بحر خطر افتاده‌ای / همچو کفک بر زبر افتاده‌ای
از نهنگ قعر اگر آگاهیی / کی سلوک این چنین ره خواهیی
اول از پندار ماهی بیقرار / چون درافتی جان کی آری بکار

حکایت

آن مگس شد از پی توشه‌ای / دید کندوی عسل در گوشه‌ای
شد ز شوق آن عسل دل داده‌ای / در خروش آمد که کو آزاده‌ای
کز من مسکین جوی بستاند او / اندرون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر برآید خنبین / هیچ نیکوتر بود از انگبین
کرد کارش را کسی بیرون شوی / در درون ره دادش و بستد جوی
چون مگس را با عسل افتاد کار / پا و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او / وز چخیدن سخت‌تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت / انگبینم سخت‌تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون بها دهم / بو که زین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد / مردی این وادی بجز نابغ مباد
روزگاریست ای آشفته کار / تا بغفلت میگذاری روزگار

عمر در بیحاصلی بردی بسر / گو کنون تحصیل را عمری دگر
راه که با جان و با دل همبری / مشرکی و زمشرکان غافلتری
جان برفشان در ره و تن کن نثار / ور نه زاستغنا بگردانند کار

حکایت

بود شیخی خرقه‌پوش نامدار / برد از روی دختر سگبان قرار
زنبیان در عشق آن دلبر زبون / گر دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او / شب نخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد
نی اگر وصل دارد این هوس / پیشه‌ات ما هست سگبانی و بس
رنگ باکری و سگبانی کنی / بعد سی سال عقد مهمانی کنی
بند دان شیخ اندر عشق چست / خرقه را بفکند و شد کار درست
با سگی در دست در بازار شد / قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم‌نفس / چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد درد / این چرا کردی و هرگز این که کرد
حق تعالی داند این اسرار را / با تو گرداند همه این کار را

چون بپیچد طعنه پیوست تو / سنگ بنهد از دست من در دست تو

چند گویم کین دلم از درد راه / خون شد و یکدم نیامد مرد راه

من بیهوده شدم اسرار گوی / وز شما یک تن نشد اسرار جوی

گر شما اسرار دان ره شوید / آنگهی از حرف من آگه شوید

گر بگویم بیش ازین از ره بسی / جمله در خوابند کو ره رو کسی

جستم با پستی در اندم صد هزار / تا در اندم خون فشاندی خود هزار

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور / نکته‌ای برگوی شیخش گفت دور

گر شما رو بیا بشوئید این زمان / آنگهی من نکته دارم در میان

در نجاست مشکبوئی زان چه سود / پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

بیان وادی توحید

بعد از آن وادی توحید آیدت / منزل تفرید و تجرید آیدت

روی‌ها چون زین بیابان درکنند / جمله سر از یک گریبان برکنند

گر بسی بینی عدد گر اندکی / آن یکی باشد درین ره در یکی

چون بسی یک و آن یک مدام / آن یکی باشد درین ره در یکی

نیست آن یک کان احد آید ترا / زان یکی کاندر عدد آید ترا

چون برونست از حد و از عدد / از ازل قطع نظر کن و از ابد

چون ازل گم گشت ابد هم جاودان / هر دو را هیچی بمان اندر میان

چون همه هیچی بود هیچ این همه / کی بود در اصل او هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز / چیست عالم شرح ده ما را تو نیز

گفت هست این عالم پرنام و ننگ / همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ

چون همه مومست او چیزی نیست / رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست

چون یکی باشد همه نبود دوی / هم منی برخیزد انجا هم توی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیرزن / کاغذی زر برد گفتش بستان ز من

شیخ گفتش عهد دارم من که نیز / جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز

پیرزن در حال گفت ای بوعلی / از کجا آوردی آخر احولی

مرد را در دیده اینجا غیر نیست / زانکه اینجا کعبه نی و دیر نیست

تو درینجا مرد عقد و حل نه / چند بینی غیر اگر احول نه

هم ازو بشنو سخنهای آشکار / هم بدو ماند و چون تو پایدار
هم جز او کس را نداند جاودان / هم جز او کس را نه بیند بی‌گمان
هم درون و هم برون با او بود / هم برون از هر سه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد / گر همه آدم بود مردم نشد
هر که از اهل هنر وز اهل عیب / آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب / با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید / تو یقین میدان که نیک و بد رسید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود / چون تو گم گشتی همه سودا بود
در تو مانی در وجود خویش باز / نیک و بد بینی بسی در ره دراز
تا که از هیچی پدیدار آمدی / در گرفت خود گرفتار آمدی
لی‌شکی اکنون چو اول بوده‌ای / یعنی از هستی معطل بوده‌ای
از صفات بد بکلی پاک شو / بعد از آن بادی بکف در خاک شو
تو نمیدانی که اندر تن ترا / چه پلیدیهاست زین گلخن ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده‌اند / خفته‌اند و خویشتن گم کرده‌اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی / هر یکی را همچو صد ثعبان کنی

هر کسی را دوزخی بر مار هست / تا نبرداری که دوزخ کار هست
گر برون آیی ز یک یک پاک تو / خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار / میگزندت سخت تا روز شمار
های ای عطار زین حرف مجاز / بر سر اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسد اینجایگاه / جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او / گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو و کل گردد نی کل نه جزو / صورتی باشد نه جان و دل نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار / صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب / صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا چیست افتاده بدر / همچو طفلی کور مادرزاد کر
ذره‌ای بر که این سر یافت / سر ز ملک هر دو عالم تافت
خود چو این کس نیست موئی در میان / چون نیاید سر چو موئی در میان
گرچه این کس نیست کل هم این کس است / گر وجود و گر عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه

بندهٔ کو پیر شد شادش کنند
پس خطش بدهند و آزادش کنند

من کنون در بندگیت ای پادشاه
همچو برفی کرده‌ام موی سیاه

بنده بس غم گشته شادیم بخش
پیر گشتم خط آزادیم بخش

هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص
هر که او از بندگی خواهد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بهم
ترک کن این هر دو و در نه قدم

گفت الهی من ترا خواهم مدام
عقل و تکلیفم نماند والسلام

پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون
پای کوبان دست میزد در جنون

گفت اکنون من ندانم چیستم
بنده باری نیستم پس کیستم

بندگی شد محو و آزادی نماند
ذرهٔ در دل غم و شادی نماند

بی صفت گشتم نگشتم بی صفت
عارفم اما ندارم معرفت

من ندانم من توام یا تو منی
محو گشتم در تو و گم شد دوی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب
عاشقش خود را در افکند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یکدگر
آن یکی پرسید از ان کای بیخبر

گر من افتادم درین آب روان
از چه افکندی تو خود را در میان

گفت خود را زان میان انداختم
زانکه من خود را ز تو نشناختم

روزگاری شد که باشد بی شکی
من توام هم تو منی بی دو یکی

تو منی یا من توام چند از دوی
یا توم من یا منم تو من توی

تا توی برخاست بر شرکت مباف
چون دوی برخاست توحیدت بیافت

چون تو من باشی و من با تو مدام
هر دو تن باشیم یک تن والسلام

تا دوی گم کرد توحید این بود
گم شو و گم باش تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود
روز عرض لشکر محمود بود

شد بصحرا ای عدد پیل و سپاه
همچو از مور و ملخ بگرفت راه

شد بر او هم ایاز و هم حسن
هر سه میکردند عرض انجمن

بود بر روی عالم از پیل و سپاه
بود بالایی بر آنجا رفت شاه

چشم عالم آنچنان لشکر ندید
پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید

پس زبان بگشاد شاه نامور
با ایاز خاص خود گفت ای پسر

هست چندین پیل و لشکر آن من
من همه آن تو تو سلطان من

گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
سخت فارغ بود ایاز و برقرار

شاه را خدمت نکرد آن جایگاه   خود نگفت او کین مرا گفت شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام   میکند شاهت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی حرمتی   پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه   حق شناسی این بود در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب   گفت هست این را موافق در جواب
یک جواب اینست کان بی در زراه   گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او   یا سخن گوید بزاری پیش او
پیشتر از شاه و گستر آمدن   جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر درین کار آورم   در میان خود را پدیدار آورم
بندهٔ او و تشریفات او   من کیم فرمان بر فرمان او
من درین معرض کجا آیم پدید   من که باشم تا چرا آیم پدید
آنچ هر روز این شه فیروز کرد   وین کرم کو با ایاس امروز کرد
گرد و عالم خطبهٔ ذاتش کنند   من ندانم تا مکافاتش کنند
نه کنم خدمت نه در سرانیش   من کیم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنید این قول از ایاس   گفت احسنت ای ایاس حق شناس

خط بدادم من که در ایام شاه   لایقی مردم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب   گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
گر من و شه مرد و با هم بودمی   این سخن را سخت محرم بودمی
لیک تو چون محرم آن نیستی   با تو چون گویم که سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه   شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون دران خلوت نه ما بود و نه من   گر حسن موبی بود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی   آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هر که کز کمال لطف شاه   میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر   محو میگردد وجودم سر بسر
از حیای آفتاب رب فر شاه   پاک برمیخیزد آن ساعت زراه
چون نمی ماند زمن نام وجود   چون بخدمت پیش آیم در سجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان   نیستم من هست آن شاه جهان
گر یکی لطف و گر صد میکنی   از خداوندی تو با خود میکنی
سایه گر کم شود در آفتاب   زو که آید خدمتی در هیچ باب
هست ایاز آن سایهٔ در کوی تو   گم شده در آفتاب روی تو

چون شد از خود بنده فانی از همه / هرچه خواهی کن تو دانی او بماند

بیان وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد / وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان / درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
هر لحظه نه کافری داند نه دین / ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست / وین چنین حلوا بدندان تو نیست
هرچه دارد پاک دربازد بنقد / زر و سیمت کو مگر تو خفته‌ای

بیان وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم / روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نه بتیغ / میچکد خون می نگارد ای دریغ

آتشی باشد فسرده مرد این / یا کسی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه / در تحیر مانده و گم کرده راه
هرکه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو او نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه‌ای / نیستی گویی که هستی یا نه‌ای
مرد حیران چون رسد اینجایگاه / در تحیر مانده و گم کرده راه
در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان
فانی یا باقی یا هر دو ی / یا نه‌ای هر دو توی یا نه توی
گوید اصلا من ندانم چیز من / وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کدام / نه مسلمانم نه کافر پس چه‌ام
لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پرعشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک پری / یوسف چاه زنخدان پروری
طرهٔ او صید دل مجروح داشت / هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش شکل فردوس آمده / وانکه ابرویش در قوس آمده

چون ز قوسینش تیر باران آمدی | قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان جاه داشت | در ره افکنده بسی گمراه داشت
نرگس سیمش ز مژگان خار را | در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر | سجده عذرا برده از ماه سپهر
در گویا قوتش که جان را قوت بود | دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات | تشنه مردی وز لبش چشمه زکات
هر که کردی در زنخدانش نگاه | اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید روی چون ماهش شدی | بی رسن حالی ز رو جانش شدی
آمدی گه گه به پیش پادشاه | از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه بود او از جمال | چهره مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود | مثل او در حسن سر غوغا نبود
صد هزار از خلق در بازار و کوی | خیره ماندی اندران خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه | دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد | عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر روی یافت | جان شیرینش به تلخی شور یافت

مدتی با خویشتن اندیشه کرد | عاقبت هم بی قراری پیشه کرد
می گداخت از شوق و میسوخت از فراق | در گداز و سوز دل از اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه | در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل ادای | لحن داودی ایشان جانفزای
گفت اگر عشقم بگویم با غلام | در غلط افتد کنون نبود تمام
حشمتم را زیان دارد بسی | کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصه خود آشکار | در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر خود خوانده ام | چون کنم بی صبرم و درمانده ام
آن همی خواهم کزان سرو سهی | بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود | کار جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنودند آن سخن | جمله گفتندش که دل خوش کن
ما بپیش تو آریمش نهان | آنچنان کورا خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام | گفت حالی ها به پیش آورد جام
داروی بیهوشیش در می فکند | لاجرم بی خویشتی در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد | کار آن زیبا کنیزک پیش شد

روز و شب آن غلام سیمبر
بود مست از هر دو عالم بی‌خبر

چون شب آمد آن کنیزان آمدند
پیش او فتان و خیزان آمدند

بس نهادند آن زمان بر بسترش
در نهان بردند پیش دخترش

زود بر تخت زرش بنشاندند
جوهرش بر فرق می‌افشاندند

نیم شب چون نیم مستی آن غلام
چشم چون نرگس گشاد از هم تمام

دید قصری همچو فردوس از نگار
تخت زرین از نگارش ها گران

عنبرین ده شمع می‌افروختند
همچو هیزم عود تر می‌سوختند

برکشیده آن بتان یکسر سماع
عقل جان را کرده جان تن را وداع

بود آن شب او میان جمع در
همچو خورشیدی میان آن سمع در

در میان آن همه خوشی و کام
گم شده در چهرهٔ دختر غلام

مانده او خیره نه عقل و نه جان
نه درین عالم نه معنی در آن

سینه پر عشق و زبان لال آمده
جان او از ذوق در حال آمده

چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت
گوش بر آواز موسیقار داشت

هم مشامش بوی عنبر یافته
هم دهانش آتش بر یافته

دخترش در حال جام می بداد
نقل پی را بوسه در پی بداد

چون نمی‌آمد زبانش کارگر
اشک می‌بارید و می‌خارید سر

در زمان آن دختر همچون نگار
اشک بر رویش فکندی صد هزار

چشم او بر چهرهٔ جانان بماند
در رخ دختر همی حیران بماند

گر لبش را بوسه دادی چون شکر
که نمک در بوسه کردی بی جگر

گر پریشان کرد زلف سرکشش
گاه گم شد در دو جادوی خوشش

وان غلام مست پیش دلنواز
مانده بد با خود نه بی‌خود چشم باز

هم درین نظاره می‌بود آن غلام
تا برآمد صبح از مشرق تمام

چون برآمد صبح و باد صبح جست
از خرابی شد غلام آنجا ز دست

چون بخفت آنجا غلام سرفراز
زود بردندش بجای خویش باز

بعد از آن چون آن غلام سیمبر
یافت آخر اندکی از خود خبر

شور آوردش نداشتش چه سود
بود نی چون آن شورش بچه بود

گرچه هیچ آلی نبودش بر جگر
آب او بگذشت بر بالای سر

دست در زد جامه بر خود چاک کرد
موی بر سر کرد و بر سر خاک کرد

قصه پرسیدند از آن شمع طراز
گفت نتوانم نمود این قصه باز

آنچه من دیدم عیان مست خراب
هیچ کس هرگز نبیند آن بخواب

آنچه امشب بر من حیران گذشت — هر کسی هرگز ندیدم این گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز — زین عجایب‌تر نیفتد هیچ راز
هر کسی گفتند آخر اندکی — با خود آی و باز گو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مضطری — کان همه من دیده‌ام یا دیگری
هیچ نشنیدی چو بشنیدم همه — من ندیدم گرچه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده‌ٔ — کین چنین دیوانه شوریده‌ٔ
گفت من آگه نیم بیداری — تاکه خوابی بود یا بیداری
من ندانم کان بعینی دیده‌ام — یا به بیداری صفت شنیده‌ام
زین عجب‌تر هیچ نبود در جهان — زدنی با هم سر موی نشان
نه توانم گفت و نه خاموش بود — نه میان این و آن مدهوش بود
نه زمانی محو میگردد ز جان — نه از و یک می یابم نشان
دیده‌ام صاحب جمالی کز کمال — هیچ کس نبد در هیچ حال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب — ذره والله واعلم بالصواب
چون نمیدانم چه گویم پیش ازین — گرچه او را دیده من پیش ازین
من چو او را دیده یا نادیده‌ام — در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاک دختر می‌گریست — راه‌بینی سوی او چون بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق — زانکه چون ما نیست میداند بحق
کز کدامین گمشده ماندست دور — وز که افتادست زین زندان ناصبور
فرخ آن کو حال بشناسد که چیست — داند او تا بر که می‌باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غم‌زده — روز و شب بنشسته ماتم‌زده
نیست معلومم ز دود روزگار — بر که می‌گریم چو باران زار زار
نه من آگاهم چنین حیران شده — وز که دور افتاده‌ام گریان شده
این زن از چون من هزاران گوی برد — زانکه از گمگشتهٔ خود بوی برد
من نبردم بوی این حیرت مرا — خون بریخت و کشت زین حیرت مرا
در چنین منزل که شد دلها بدید — بلکه هم شد نیز منزلها بدید
ریسمان عقل را سر گم شدست — خانهٔ پندار در گم شدست
هر که او اینجا رسد سر گم کند — چار حد خویش را در گم کند
هر کسی اینجایکه دریافتی — سر کل در یکنفس دریافتی

حکایت

صوفیی میرفت آوازی شنید / کان یکی میگفت گم کردم کلید
گر کلیدی یافت اینجایگاه / زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر در من بسته ماند چون کنم / غصه پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفت خسته باش / در چو میدانی برو گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار آن من / کز تحیر من بسوزد جان من
نیست کارم را نه پا و نه سری / نه کلیدم را بود هرگز دری
این چنین کار از سر خامی بود / اهل دل را از تو بدنامی بود
این کدامین شیخ گرد این کار گشت / می ندانی تو که آتش کاه گشت
کاش این صوفی بسی نشتافتی / بسته یا بگشاده در وا یافتی
نیست مردم را صحیح خیال / می ندانند هیچکس تا چیست حال
هرکه گوید چون کنم گو چون مکن / تاکنون کرد اکنون اکنون مکن
هرکه او در وادی حیرت فتاد / هر نفس در صد جهان حیرت فتاد
من ندانم کاشکی میدانمی / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد
مرد را اینجا شکایت شکر شد / گر اگر میدانمی حیرانمی

حکایت

شیخ نصراباد را بگرفت درد / کرد چل حج بر توکل این مرد
بعد از آن موی سفید و تن نزار / برهنه دیدش کسی با یک عذار
در دلش تابی و در جانش تفی / بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف / گرد آتشگاه گبری در طواف
صوفیش گفت ای بزرگ روزگار / این چه کارست آخرم شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری / حاصل این جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود / اهل دل را از تو بدنامی بود
ای کدامین شیخ گرد این ما گشت / می ندانی تو که آتش کاه چیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / آتشی در خانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد / داد کلی نام و ننگ من بیاد
گشته ام کالیو کار خویش من / می ندانم حیله زین بیش من
چون درآید این چنین آتش بجان / کی گذارم نام و ننگی این زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم / از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذره گر حیرت آید بدید / همچو من صد حیرت آید بدید

حکایت

نوریدی بود دل چون آفتاب / دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست / کار خود در کوی کار چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم / تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا راه جوی / کار تو چون رفت آنجا باز گوی
پیر گفتا مانده ام حیران و مست / دایما گیرم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه / از شما حیران تریم این جایگاه
ذره از حیرت عقبی مرا / بیش از صد کوه در دنیا مرا

در بیان وادی فقر و فنا

بعد از ان وادی فقرست و فنا / کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها بر بحر چون ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس / هر که گوید نیست این سوداست بس
سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد

گم شدند اول قدم زان پس چه بود / زهره دیگر قدم کس را نبود
هر که در دریای کل گم بوده شد / دایما گم بوده آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی / می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند
چون همه در کام اول گم شدند / تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون بیکجا در شود / هر دو بر یکجای خاکستر شود
این بصورت هر دو یکسان باشد / در صفت فرق فراوان باشدت
لیکن ار پاکی درین دریا شود / از وجود خویش ناپیدا شود
جنبش او جنبش دریا بود / او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل

حکایت

یک شبی معشوق طوسی بحر راز / با مریدی گفت دایم می گداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام / بس شوی از ضعف چون مویی مدام
چون شود شخص تو چون مویی نزار / جایگاهی باشدت در زلف یار

هر که چون مویی شود در کوی یار / بی شکی مویی بود از موی یار

گر تو هستی راه بین و دیده ور / موی در موی این چنین اندر نگر

گر سر مویی نماند از خودیت / هفت دوزخ بر نتابد از بدیت

حکایت

عاشقی در وقت مردن میگریست / زو کسی پرسید کین گریه ز چیست

گفت میگویند فردا کردگار / چون کند تشریف رویت آشکار

چل هزاران سال ماند بر دوام / خاصکان قرب خود را بار عام

یکزمان آنجا بخود آیند باز / در نیاز افتند چون گردد نیاز

زان همی گریم که با خویشم دهند / یکنفس در دیده خویشم نهند

چون کنم آن یکنفس با خویشتن / می توانم گشت ازین غم خویشتن

تا که با خود خویشم بد بینیم / با خدا باشم چو بیخود بیشیم

آن زمان کز خود رهایی شدم / بیخودی عین جدایی شدم

هر که او رفت از میان آنگه فنا / چون فنا گشت از فنا آنگه بقا

گر ترا است این دل زیر و زبر / بر صراط و آتش سوزان گذر

غم مخور کاتش ز روغن در چراغ / دوده پیدا کند چون پر زاغ

طمس کن چشم وز هم بگشای زود / بعد ازان در چشم کش کحل نبود
در میان دیگر مکن زیر و زبر / بر میان بر بند از لاشی کمر
همچنین میشو بدین آسودگی / تا رسی در عالم بود کی

چون گذر بر آتش کند روغن گذر / از وجودش روغنی آید بدر

گرچه ره بر آتش سوزان کند / خویشتن را قابل قرآن کند

گر تو میخواهی که تا آنجا رسی / تو بدین منزلگه والا رسی

خویش را اول ز خود بیخویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن

پس سر کم کاستی در سر فکن / طیلسان لم یکن در سر فکن

در رکاب محو کن پای ز هیچ / رخش ناچیزی بران جای بهیچ

جامه از نیستی در پوش تو / کاسه بر از فنا کن نوش تو

در میان کمر زیر و زبر / بر میان بر بند از لاشی کمر

طمس کن چشم و ز هم بگشای زود / بعد ازان در چشم کحل نبود

کم شو از خویش خود از کم مباش / بعد ازان قسم دو دم هم کم مباش

همچنین میرو بدین آسودگی / تا در رسی در عالم بود کی

گر بود زین عالمت موی اثر / نیست زان عالم ترا موی اثر

حکایت

یکشبی پروانگان جمع آمدند / در مضیقی طالب شمع آمدند

جمله می گفتند می باید یکی / کو خبر آید ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصر ز دور / در فضای قصر یافت از شمع نور
پرزنان در پرتو مطلوب شد / شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت / از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز / همچو آن دیگر نشان داری تو نیز
دیگری برخاست می‌شد مست مست / پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش بهم / خویش را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او / سرخ شد چون آتش اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور / شمع با خود کرد همرنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس / کس چه داند این خبر دارست و بس
آنکه شد هم بی‌خبر هم بی‌نشان / کی خبر یابی ز جانان یک زمان
گر ز موئی نشانت داد باز / صد خط اندر خون جانت داد باز
نیست محرم یک کس آگاه / در نگنجد هیچکس آنجا بگاه

حکایت

صوفیی میرفت چون حجام سلی / زد قفای محکمش سنگین دلی
با دلی پرخون سر از پس کرد باز / گفت آن کز تو قفا خورد باز

ز تب سی سالت تا او در رفت / عالمی پستی بپایان برده رفت
مرد گفتش این همه دعوی بکار / مرده کی گوید سخن شرحی بیار
تا توی دم میزنی همدم نه‌ای / تا که موئی مانده محرم نه‌ای
گر بود موئی ز صفاتت در میان / هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدان منزل رسی / تا که موئی مانده مشکل رسی
هرچه داری آتشی را برفروز / تا ز سر تا پای در آتش بسوز
تا نماند هیچ میندیش از کفن / برهنه خود را در آتش درفکن
چون همه رخت تو خاکستر شود / ذره پندار تو کمتر شود
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند / در رهت میدان که صد منزل بماند
گرچه عیسی رخت در کوی افکند / سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجاب آید وجود ای نیکخواه / راست ناید مال و ملک و آب و جاه
هرچه داری یک بیک از خود جدا کن / پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون نماند یک وجود عاشق شوی / پس فنای خویش را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماهوش خورشیدفر / داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

کس بحسن آن پسر هرگز نداشت
هیچ خلق آن حشمت و آن عز نداشت

خاک او بودند دلبندان همه
بنده رویش خداوندان همه

گر شب از پرده پدید آمدی
آفتابی نو به صحرا آمدی

روی او را وصف کردن روی نیست
زانکه وصف از روی او یکموی نیست

گر رسن کردی از آن زلف سیاه
صد هزاران دل فرو رفتی بچاه

زلف عالم سوز آن شمع طراز
کار کردی بر همه عالم دراز

وصف شست زلف آن صاحب جمال
هیچ نتوان گفت در پنجاه سال

چشم چون نرگس اگر برهم زدی
آتشی در جمله عالم زدی

خنده او چون شکر کردی نثار
صد هزاران گل شکفتی بی بهار

از دهانش خود نبد معلوم هیچ
زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ

چون ز زیر پرده بیرون آمدی
هر سر مویش بصد خون آمدی

فتنه جان و جهان بود آن پسر
هرچه گویم بیش ازان بود آن پسر

چون فرو راندی سوی میدان فرس
برهنه بودیش تیغ از پیش و پس

هرکه سوی آن پسر کردی نگاه
سر گرفتندیش در ساعت ز راه

بود درویشی گدائی بی خبر
بی سر و تن شد ز عشق آن پسر

قسم او جز عجز و آشفتن نداشت
جانش میشد زهره گفتن نداشت

چون نیافت آن درد را هم شاید او
عشق و غم در جان و دل همسنگ او

روز و شب در کوی او بنشسته بود
چشم از خلق جهان بربسته بود

می گریست و می نیافت و می نخفت
می گداخت و می نخورد و می نگفت

هیچکس محرم نبودش در جهان
همچنان میداشت آن از دل نهان

روز و شب روئی چو زر با اشک هم
منتظر بنشسته بودی دل دژم

زنده زان بودی گدای ناصبور
کان پسر که گه بگذشتی ز دور

در جهان برخاستی صد رستخیز
خلق یکسر آمدی در گریز

چاوشان از پیش و از پس میشدند
سرزنان در خون صد کس میشدند

بانگ بر دادی برفتی تا بماه
قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه

چون شنیدی بانگ چاوشان گدا
سر در افکندی و افتادی ز پا

عشق آوردی و اندر خون شدی
ور وجود خویشتن بیرون شدی

چشم بایستی در آن دم صد هزار
تا بر او خون می گریستی زار زار

گاه چون نیلی شدی آن ناتوان
گاه خون از زیر او گشتی روان

گاه بفسردی ز آهش اشک او
گاه آتش خون شدی از رشک او

نان

نیم کشته نیم مرده نیم جان   در رهی دستی نبودش نیم جان
این چنین کس این چنین افتاده است   آنچنان شهزاده چون آید بدست
نیم ذره سایه بودان بیخبر   خواست تا خورشید در گیرد ببر
می شد آن شهزاده روزی با سپاه   آن گدا یک نعره زد ان جایگاه
زو برامد نعرهٔ بیهوش شد   گفت جانم رفت و عقل از هوش شد
چند خواهم سوخت جانم پیش ازین   نیست صبر و طاقت من بیش ازین
چون بگفت این گفت زایل هوش ازو   بس روان شد خون ز چشم و گوش او
این سخن میگفت آن سرگشته مرد   هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چاوش شهزاده زو آگاه شد   عزم عمرش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده ات ای شهریار   عشق آورده است رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد   گز تف دل مغز او در جوش شد
گفت برخیزید و بر دارش کنید   پای بسته سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشاه   حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار بردندش کشان   بر سر او گشت خلقی خون فشان
نی ز دردش هیچ کس آگاه بود   نه کسش انجا شفاعت خواه بود

زیر

چون بزیر دار آوردش وزیر   ز آتش حسرت برامد زو نفیر
گفت مهلم ده هم از بهر کار   تا کنم یک سجده باری پایدار
مهل دادش آن وزیر خشمناک   تا نهاد او روی را بر روی خاک
پس میان سجده گفتش ای اله   چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش ازان کز جان برایم بیخبر   روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار نیز   جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون ببینم روی آن شهزاده   صد هزاران جان توانم دادنش
پادشاها بنده حاجت خواه است   عاشقست و کشتنی را هست
هستم از جان بندهٔ آن در هنوز   گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می روائی صد هزار   حاجت من کن روا کارم برار
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه   آمدش تیر دعا بر جایگاه
چون سخن بشنید پنهان زو وزیر   درد کردش دل ز درد بی نظیر
رفت پیش پادشاه نوحه گرست   حال آن دلداده بر گفتش که هست
شاه را دردی ازو در دل نشاند   خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را   سر مگردان ان ز پا افتاده را

این زمان برخیز و زیر دارش کنم   پیش آن سرگشته خونخوارش کنم

مستمندی خویش را آوازه ده   بی دل تست او دل او باز ده

لطف کن با او که قهر تو کشید   نوش خور با او که زهر تو چشید

از رهش برگیر و سوی گلشن آر   چون بپادی ها خودش سوی من آر

رفت آن شهزاده یوسف جمال   تا نشیند با گدایی در وصال

رفت آن خورشید [illegible] نشین   تا شود با یار خود خلوت نشین

رفت آن دریا [illegible] خوشی   تا کند با قطره دست اندر کشی

از خوشی اینجایگاه بر سر زنند   پای بر کوبند و دستی بر زنند

آخر آن شهزاده زیر دار شد   چون قیامت فتنه پیدار شد

آن گدا را در هلاک افتاده دید   سرنگون بر خاک راه افتاده دید

خاک از خون دو چشمش گل شده   عالمی بر حسرتش حاصل شده

محو گشته گم شده ناچیز هم   زین بتر چه بود دگر نیز هم

چون چنان دید آن بخون افتاده را   آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک از سپاه   بر نمی آمد مگر با اشک شاه

اشک چون باران روان کرد از نهان   کرد حاصل صد جهان درد آن زمان

هر که او در عشق صادق آمدست   بر سرش معشوق عاشق آمدست

گر بصدق عشق پیش آید ترا   عاشقت معشوق خویش آید ترا

عاقبت شهزاده خورشید وش   از سر لطف آن گدا را خواند خوش

آن گدا آواز او نشنیده بود   لیک بسیاری ز دورش دیده بود

چون همی برداشت روی از خاک راه   در برابر دید روی پادشاه

آتش سوزنده با دریای آب   گرچه میسوزد ندارد هیچ تاب

بود آن درویش بی دل آتشی   در تبش افتاد با دریا وشی

جان بلب آورد و گفت ای شهریار   چون چنینم میتوانی کشت زار

حاجت این لشکر گر بنبود   این بگفت و گوییا هرگز نبود

نعره زد جان بخشید و بمرد   همچو شمعی باز خندید و بمرد

چون وصال دلبرش معلوم گشت   فانی مطلق شد و معدوم گشت

سالکان دانند که در میدان درد   تا فنای عشق با مردان چه کرد

ای وجودت با عدم آمیخته   لذت تو با الم آمیخته

تا کی از دی مدتی زیر و زبر   کی توانی یافت ز آسایش خبر

دست بگشاده چو زنی خسته   در ز حالت پیش برنی بسته

این چه کارست مردانه درآی / عقل برهم سوز و مردانه درآی
گر بخواهی کرد تو این کیمیا / یکنفس باری بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بی خویش شو / یک نفس در خویش بی اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی / در کمال ذوق بیخویشی رسی
من که بی کل مانده ام غیر من / برترست از عقل خیر و شر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی / چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت / هر دو عالم را بیک ارزن نیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم باز شد آبی بآب
هرچه گاهی بردم و گه باختم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذره هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز / من نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست / در فنا گم گشته چون من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از سیمان سوال / گفت ره چون خیزد از ما وصال

گفت ما را هفت دریا در رهست / می بباید رفت راهی دور دست
چون کنی این هفت دریا را بسر / ماهی خدمت کند در یکنفس
ماهی گرسنه چون دم برکشد / اولین و آخرین را درکشد
هست حوتی نه سرش پیدا نه پای / در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ استاده عالم درکشد / خلق عالم را بیکدم درکشد

حال مرغان

زین سخن مرغان وادی بسر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین مشکل کمان / نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار / هم دران منزل بسی مردند زار
سالها رفتند در شیب و فراز / صرف شد در راه ایشان عمر دراز
آنچه ایشان را در آن ره رخ نمود / کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آیی براه / عقبه آن بینی و یک یک نگاه
بازدانی آنچه ایشان کرده اند / روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه / کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید / از هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقه دریا شدند   باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند   جمله جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی ز تف آفتاب   گشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه   کرد در یکدم برسوایی تباه
باز بعضی نیز غایب ماندند   در کف ذات المخالب ماندند
باز بعضی در بیابان خشک لب   تشنه در گرما بمردند از تعب
باز بعضی زارزوی دانهٔ   خویش را کشتند چون دیوانهٔ
باز بعضی سخت رنجور آمدند   باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه   باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب   تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی   بیش نرسیدند انجا اندکی

حکایت

عالمی پر مرغ می بردند راه   بیش نرسیدند سی انجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست   دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت   برتر از ادراک عقل و معرفت

برق استغنا چو می افروختی   صد جهان در یک زمان می سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر   صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع میدیدند حیران آمده   همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب   ذرهٔ محوست پیش آن جناب
کی پدید آییم ما انجایگاه   ای دریغا رنج بردن ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم   نیست زان دستی که ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک   ما اگر باشیم و گرنه زان چه باک
آن همه مرغان چو بی دل ماندند   همچو مرغ نیم بسمل ماندند
محو می بودند و کم ناچیز هم   تا بر امد روزگاری نیز هم

حکایت

آخر از پیشان عالی درگهی   چاوش عزت بر امد ناگهی
دید سیمرغ خرف را مانده باز   [illegible] و پر نه جان شده تن در گداز
پای تا سر در تحیر مانده   نه نشان مانده نه بر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که اید   در چنین منزل که از بهر چه اید
چیست ای بیحاصلان نام شما   تا کجا بودست آرام شما

یا شما را پس چگوید در جهان / تا چه کار آید ز مشتی ناتوان

جمله گفتند آمدیم اینجا نگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه

ما همه سرگشتگان درگهیم / بی دلان و بی قراران رهیم

مدتی شد تا درین راه آمدیم / از هزاران بس بدرگاه آمدیم

بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور

کی بندد رنج ما این پادشاه / آخر از لطفی کند در ما نگاه

حکایت

گفت ای چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان

گر شما باشید و گر نه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان

صد هزاران عالمی پر از سپاه / هست موری بر در این پادشاه

از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید این مشتی حقیر

زان سخن هر یک چنان نومید شد / جان ز ما چون مرده جاوید شد

جمله گفتند ای معظم پادشاه / گر دهد ما را بخواری پیر راه

زو کسی را خواری هرگز بود / ور بود زو خواری از عز بود

حکایت

آن

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او

مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز

گفت برق عزت آید آشکار / پس برارد از همه عالم دمار

چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / آنگهی از عزت و خواری چه سود

بازگفتند آن گروه سوخته / جان ما و آتشی افروخته

کی کند پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست از آتش حضور

گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را و بس اینست کار

حکایت

کردی ای عطار بر عالم نثار / نافه اسرار هر دم صد هزار

از تو پر عطر است آفاق جهان / وز تو پر شور است آفاق جهان

گه دم عشق علی الاطلاق زن / گه نوای پرده عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد / عاشقان را دایم این سرمایه داد

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر و مقامات طیور

این مقامات ره حیرانی است / یا مگر دیوانی سرگردانی است
از سر دردی درین میدان درآی / جان سپر ساز و بدین میدان درآی
در چنین میدان که شد جان ناپدید / بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر بیابی از سر دردی درو / ره نیابد ترا گردی او
در دل درد تو چون شد کام زن / گر زنی گامی همه بر کام زن
تا مگر در نامرادی قوت تو / کی شود زنده دلی بی قوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست / درد عالم داروی جان درد تست
در کتاب او نگه کن ای مرد راه / از سر شور و سر بی‌سری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم / تا ز صد یک درد داری باورم
هر که را ذره نباشد درد کی / درد باید درد کار افتاده کی
هر کرا دردیست درمانش مباد / هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه دل خورد و خواب / تشنه‌ای کو تا ابد نرسد به آب
هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت / از طریق عاشقی بوئی نیافت
هر که او برخواند مرد کار شد / وانکه دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار شدند / اهل معنی مرد اسرار شدند

این کتاب آرایش ایام را / خاص را داده نصیب عام را
گر چو یخ افسرده بیند این کتاب / خوش برون آید چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجب / زانکه هر دم بیشتر دارد نصیب
گر بسی خوانندش بیش آیدت / پیشکی هر بار خوشتر آیدت
زین عروس حجله در صد ناز / جز بتدریجی نیفکند پرده باز
تا قیامت نیز چون من بیخودی / در سخن ننهد قلم بر کاغذی
گر ثنای خویشتن گویم بسی / کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود منصف بداند قدر من / زانکه پنهان نیست نور بدر من
چون سخن دان داد بدهد اندکی / حال خود بر رسته گفتم یک بیکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام / گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار / یاد گردم بس که باشد یادگار
گر برید از هم این نه دایره / کم نگردد ذکرت زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب / بس براندازد ز پیش او حجاب
گر بآسایش بود زین یادگار / درد عالم بنده را گو یاد دار
گل فشانی کرده‌ام زین بوستان / یاد دار یکدم بخیری دوستان

هر یکی خود را در آن نوعی کند | گرد لختی چرخه بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون زندگان | جلوه دادم مرغ جان بر رفتگان
زین سخن گر خفته عمری دراز | یک نفس بیدار دل گردد براز
بی‌شکی دانم برآید کار من | منقطع گردد غم و تیمار من
بس خود را چون چراغی سوختم | تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مسکالی شد از دودم دماغ | شمع خلدم تا کی از دود چراغ
با دلم گفتم که ای بسیار گوی | چند گویی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن | می بسوزم گر نمیگویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش | چون توانم بود یک ساعت خموش
گرچه از دل نیست خالی درد این | چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانه و بیهوده گفت | کار مردان از منی آلوده گفت
دل که او مشغول این بیهوده شد | زو چه آید چون سخن فرسوده شد
چون بباید ترک جان زنهار کرد | زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهد بحر جان در جوش بود | جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بنزع افتاد دانای دین | گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین سخن برگشت چون دارد دف | در سخن کی کردمی عمرم تلف
گر سخن از نیکویی چون زر بود | ان سخن [illegible] نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد | حصهٔ [illegible] گفت امد [illegible]
گر چو مردان در دین بودی ترا | آنچه من گفتم [illegible] بودی ترا
زان شاهی چون دولت بیگانه است | هرچه میگویم ترا افسانه است
تو بجنت از نار همچون پیر کشی | تا منت افسانه میگویم هوسی
خوش عطار اگر افسانه گفت | خواب خوش بادت تو خوش بس بخفت
بس که ما در دیگ روغن ریختیم | بس گهر کز حلق خر کی اویختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم | بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد | بس که دارو کردمش فرمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار | شستم از خود دست رفتم با کنار
جذبهٔ حق بایدم از پیش و راست | کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس من هر لحظه فربه‌تر شود | نیست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود گران فربه نشد | این همه بشنود یکدم به نشد

تا نمیرم من بصد زاری زار | او نگیرد یار ب زنهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه چین | ارسطاطالیس گفتا ای شاه دین
تا که بو[illegible] [illegible]دی مدام | خلق را این پند اداو دی تمام
پند گرای [illegible] ب بلاست | زنده دل زانکه مرگت در قفاست
من زبان نطق مرغان سربسر | با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
در میان عاشقان مرغانند | گر قفص پیش از اجل برهم زنند
جمله را شرح و زبان دیگرست | زانکه مرغان را زبان دیگرست
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت | کو زبان این مرغان شناخت
تا از آن حکمت نگردی فرد تو | کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام او برد در راه دین | نیست در دیوان عشق آگاه دین
کاف کفر او بحق المعرفت | دوستر دارم ز فاء فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز | تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک این علم لدن چون زند | بیشتر بر مردم آنکه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی | کی جهان خاروی برهم ختی

شمع دین چون حکمت یونان بسوخت | شمع دین زان بر تو بر نتوان فروخت
حکمت شرب پشت ای مرد دین | خاک بر یونان فشان از درد دین
تا بکی گویی تو ای عطار حرف | نیستی [illegible] شرف
از وجود خویش بیرون ای پاک | خاک شو [illegible] پاک
تا تو هستی پایمال هر خسی | نیستی [illegible] کسی
تو فنا شو تا همه مرغان | ره دهندت در پناه تا پیشگاه
گفته تو رهبر تو پس بود | کین سخن خود رهبر هر کس بود
گر همه مرغان ره را هیچ کس | ذکر ایشان کردم اینم فخر بس
حرم زین کاروان گردی رسد | قسم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفی گفت آن پیر کهن | چند از مردان گویی سخن
گفت آید زبان هر بر دوام | آنچه میگویند از مردان تمام
گر نیم زیشان از ایشان گفته‌ام | خوش دلم کین قصه از جان گفته‌ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر | این بسی بهتر که اندر کام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست | عقل را با این سخن بیگانگیست

جان نگردد پاک از ناپاکی ای	تا بیابد بوی این دیوانگی
من ندارم خنده گوهر ای عجب	خنده کم کرده جویم ای عجب
از جانب ... گفته‌ام	درس بیکاران غفلت گفته‌ام
می ... این ...	تا توانم عذر این صد غم خواست
گرد ... کاری	کی چنین مستغرق اشعار می
گر مرا در راه او بودی مقام	شین شعرم سین سرگشتی دام
شعر گفتن حجت پیچاپیچ نیست	خویشتن وا دید کردن جاهلیت
چون ندیدم در جهان محرم کسی	هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز داری راز جوی	خون فشان و خون گری و راز جوی
تا که من خون و سرشک افشانده‌ام	تا چنین خون بر زمین رانده‌ام
گر مشام آری بجو از حرف من	بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند	بس بود تریاک این حرف بلند
گرچه عطارم من و تریاک ده	سوخته خون جگر خون پاک ده
هست خلق دلی نمک بس بی‌خبر	لاجرم زان میخورم شام جگر
چون زبان خشک گرم شعر بیش	تر کنم از شوربای چشم خویش

شد غذای القلب جان افزای من	شد حقیقت کبر لا فنای من
از دلم آن سفره بریان کنم	که کهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همسایه است	کی توانم نان هر بد سرشت
من نخواهم نان هر ناخوش منش	بس بود این نام وین نام خورش
شد غذا القلب جان افزای من	شد حقیقت کبر لا فنای من
سر تو اگر کین چنین گنجیت هست	کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم	بسته هر ناسزاواری نیم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام	نه کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممدوحم بس است	قوت جسم و قوت روحم بس است
پیش خود بردند پیشینان مرا	تا بکی زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق بیزار آمدم	در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمره بدخواه نیک	خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من بجان در درد خود درمانده‌ام	گر همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ درد من بشنودی	تو بسی حیران تر از من بودی
جسم جان رفت و زجان جسم من	نیست جز درد و دریغی قسم من

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ | گفت چون ره ندارم این بسیج برگ
از خوی خجلت کفن گل کرده ام | بس از او خشتی بحاصل کرده ام
سینه پر سوز دارم نیز من | زنده بر چیده ام بهر کفن
اولم از اشک خون غسلی دهید | آخرم آن خشت زیر سر نهید
وز کفن در آب چشم اغشته ام | ای دریغا سر بسر بنوشته ام
آن کفن چون در تنم پوشند پاک | زود تسلیم کنند آخر بخاک
چون چنین کردند تا محشر زمیغ | بر سر خاکم نبارد جز دریغ
وای آن چندین دریغ از بهر چیست | بسته ای با دشواریت زیست
سایه از خورشید میجوید وصال | می نباید ایت سودای محال
گرچه هست بس این محال انگار | جز محال اندیش او این کار
هر که او بهتر درین اندیشه سر | او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت ترمیتم بهر دم مشکلم | چون نپردازم ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها مانده | خشک بر غرقاب دریا مانده
نه مرا همراز و همدم هیچکس | نه مرا هم درد و محرم هیچکس

نه زهمت سیل مدوحی مرا | نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه دل کس نه سر خود نیز هم | نه سر سنگ و سر بند نیز هم
نه هوای نعمت سلطان مرا | نه قفای سیلی دربان مرا
نه بتنهایی صبوری یکدمم | نه دلم از خلق دوری یکدمم
ست احوال من زیر و زبر | همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاکدینی گفت سی سال تمام | عمر خود نیکدارم بر دوام
همچو اسماعیل یکدم تا بدید | آن زمان کو را بدر سر می برید
چون بود آنکس که او عمری گداشت | همچنان یکدم که اسماعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس تعب | عمر را چون میگذارم روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار | گاه میگریم چو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی | می نبینی بر سر او آتشی
انکه از سر دور کند در من نگاه | کی برد سر گز درون سینه راه
در خم چوگان چو گوی هیچ جای | می ندانم پای از سر سر زپای
از وجود خود نکردم هیچ سود | کانچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود

ای دریغا نیست از کس یاریم / عمر ضایع گشت در بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود / چون توانستم ندانستم چیود

این جز عجز و جز بیچارگیم / بس بخود دار از کرم بیچارگیم

من ندانستم که من اهل چه ام / یا کجا ام یا کدامم یا کیم

عمر در خون جگر بگذاشته / بهرهٔ از عمر برنا داشته

هرچه کردم جمله تاوان آمده / جان بلب عمرم بپایان آمده

زین زدستم رفته دنیا گم شده / صورتم مانده و معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان مانده / در میان هر دو حیران مانده

نه مسلمانم نه کافر چون کنم / مانده سرگردان و مضطر چون کنم

در ره بی سنگ گرفت رهروای / رو براه افتاده در راهی نمای

بنده را گر نیست زاد راه هیچ / می بیاساید ز اشک و آه هیچ

هم توانی سوخت از امش گناه / هم ز اشکش نیست دیوان سیاه

هرکه دریاهای اشکش حاصل است / گو بیا کو درخور این منزل است

آنکه او را دیده خون بار نیست / گو برو کو را بما کار نیست

حکایت

در رهی میرفت مهر ابهر / دید از زر حاجیان خلقی کمر

بود نقدی سخت رایج در میان / می ربودند از همان زرحاجیان

سرگردان قوم را حالی سوال / گفت هست این نقد بر کر بیدلال

زار زو حالش گفت ای مرد راه / دردمندی سکه شد اینجا نگاه

پاک از آه صحن جان من / پس بشوی از اشک من دیوان من

میروم گمراه ره نایافته / دل چو دیوان جرم زین بایافته

ره نجایم باش و دیوانم بشوی / ورز در عالم تختهٔ جانم بشوی

بی نهایت درد دل دارم ز تو / جان اگر دارم خجل دارم ز تو

عمر در اندوه تو بردم بسر / کاشکی بودیم صد عمر دگر

تا در اندوهت بسر می بردمی / هر زمان دردی دگر می بردمی

مانده ام از دست خود در صد زحیر / دست من ای دستگیر من تو گیر

حکایت

بوسعید مهنه با مردان راه / بود روزی در میان خانقاه

پیش آمد اشک ریزان پیرزار / تا در آن خانقاه آشفته وار

پرده ناساز کاری ساز کرد / گریه و دردی بهستی آغاز کرد

شیخ او را دید و آمد از برش / ایستاد از روی شفقت بر سرش

گفت هان ای سست اینجا کم ستیز / از چه می‌نالی بمن ده دست خیز

سست گفت ای حق تعالی یار تو / نیست شیخا دستگیری کار تو

گر ز هر کس دستگیری آمدی / مقبری در صدر امیری آمدی

تو سر خود گیر و رفتی بردا / بر زور فته مرا با او گذار

دستگیری نیست کار تو برو / نیستم من در شماری تو برو

شیخ در خاک او فتاد از درد او / سرخ شد از اشک روی زرد او

ای همه تو ناگزیر من تو باش / او فتادم دستگیر من تو باش

مانده‌ام در چاه و زندان‌های سست / در چنین جایم که گیرد جز تو دست

هم تنم زندانیم آلوده شد / هم دل محنت‌کشم فرسوده شد

گر چنین آلوده در زندان آمدم / رحم کن گر چه بن چاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از من سوال

غرق دریایم ز زندان آمده / پا و پر گم کرده حیران آمده

باد در کف خاک درگاه توام / بنده رسوای راه تو ام

گر اجازت باشد از چیشان مرا / زود فرمایند شرح آن مرا

چون سر مویی نیست اینجا نگاه / جز خموشی نیست روی اینجا نگاه

نیست ممکن آنچه باید گفت زبان / جز خموشی گوهر تیغ زبان

این زمان باری سخن کردم تمام / کار باید چند گویم والسلام

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد / گفت الهی می‌روم در دست باد

حاجتی یا رب بحق آنکه من / هر کرا دیدم که گفت از تو سخن

در همه نوعی خریدارش شدم / یاری او کردم و یارش شدم

من خریداری ز تو آموختم / هرگزت روزی بکس نفروختم

چون خریداری تو کردم سبی / هرگزت نفروختم چون دیگری

در دم آخر خریدارم بکن / یا ربی یاران توی یارم

یارب اندر یار بیم ده کمینش / کان دمم جز تو نخواهد بود کس

دیده پر خون دوستان گر من / چون بپیچد دست از خاک من

تو براستی ده آن ساعت درست / تا بگیرم دامن فضل تو سخت

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال / پیش موری لنگ از عجز آن سؤال
گفت رب گوای زمن آغشته تر / تا کرا بینی کلی بهم بسرشته تر
داد آن ساعت جوابش مور لنگ / گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوندد بخاک / منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات / منقطع گردد امید از کاینات
چون بخاک آرم من سرگشته روی / هیچ بار ویم میار از هیچ روی
روی آن دارم که من چندین گناه / هیچ بار ویم نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار / درگذر از هرچه رفت و درگذار

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود / خادمش استاد و برد خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او / خادم افتاد آن زمان در پای او
چون به نادانی خود اقرار کرد / شیخ خوش شد خادم استغفار کرد

روی این دارم که نفروشی مرا / حلقه‌ی از فضل در گوشی مرا
زین الودگی پاکم کنی / در مسلمانی فرو خاکم کنی
آفریدی رایگانم خوش روا نخست / رایگانم کن چه بازی نخست
گر رسیدن سوی آن درگاه نیست / باکه برسیدن چرا اینجا راه

حکایت

حاجب لطف آمد و در برگشاد / بر نفس صد پرده دیگر گشاد
صد جهان زان بی جهانی آشکار / بس ز نور آکنون در پوست کار
جمله را در مسند قربت نشاند / بر سریر قربت عزت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه

حکایت

یوسفی کانجم ببندش سوختند / ده برادر خویش را بفروختند
مالک دعرش چو زیشان می‌خرید / آن خط بر عذر با یوسف سپرد
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آنجا بگاه
روی یوسف باز می نشناختند / خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند / آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم عبری این زمان
می نداند خواند در عالم کسی / گر شما خوانید من بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و بختیار / شاد آن گشتند شاها خط بیار
کور دل بادا که این حال از حضور / قصه خود نشنود چند از غرور
خط یوسف پیش ایشان بنهاد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه خطی زان خط توانستند خواند / نه حدیثی نیز دانستند راند
جمله از غم در یوسف ماندند / مبتلای کار یوسف ماندند
سپت شد حالی زبان آن همه / سخت شد در حال جان آن همه
گفت یوسف گوییا بیهش شدید / وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما تن زدن / به ازین خط خواندن و گردن زدن
چون نگه کردند آن سیمرغ زار / در خط آن رقعه پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه / بود کرده نقش ایشان آن همه
رفته بودند و طریقی ساختند / یوسف خود را بچاه انداختند
می ندانی تو گدای هیچکس / میفروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن / پیشوای پیشگه خواهد شدن

تو با خر هم گدا و گرسنه / پیش او خواهی شدن برهنه
چون ازو کار تو خواهد بر فروخت / از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد فنای محض و تن شد توتیا
یافتند از نور حضرت جان همه / خون شدند از کل کل پاک آن همه
باز از سر بنده جانان شدند / باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرینه شان / پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت / جمله را زان نور بر جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان / چهره سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند این سیمرغ زود / بی شک این سیمرغ آن سیمرغ بود
خویش را دیدند سیمرغ تمام / بود خود سیمرغ سیمرغ مدام
در نظر در هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بود نه بیش و کم
بود این یک وان یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر ماندند / بی تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از حضرت سوال
کشف این سر قوی در خواستند / حل مایی و تویی در خواستند

حکایة

بی زبان آمد از آن حضرت جواب | کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو | جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید | سی درین آینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه و شصت آیند باز | پرده از خویش بگشایند باز
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد | چشم موری بر ثریا کی رسد
دیده موری که سندان برگرفت | پشه پیلی بدندان برگرفت
این ضمن دادی که از بس کرده اند | وین مردی که هر کس کرده اند
جمله در افعال ما هی رفته اند | وانی ذات و صفت را جسته اند
جمله چون سیمرغ حیران مانده اند | بی دل و بی صبر و بی جان مانده اند
ما بسیمرغی بسی اولیتریم | زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردند در صد عز و ناز | تا بما در خویش را یابند باز
محو او گشتند آخر بر دوام | سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند و میگفتند سخن | خود رسیدند آن سرها نه و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد | رهبر و ره رو نماند و راه شد

حکایت

گفت چون شد آتشی افروخته | گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست | بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی | باز می شد سوی خاکستر خوشی
وانگهی میگفت بر گوید راست | کانکه او میزد انا الحق او کجاست
آنچه گفتی و آنچه بشنیدی همه | وانچه دانستی و دیدی همه
اول و آخر مگر افسانه است | محو شد چون جا حق این بیدا ست
اصل باید اصل مستغنی و پاک | گر بود فرع و گر نبود چه باک
هست خورشیدی حقیقی بر دوام | گو نه ذره مان نه سایه والسلام

حکایت

چون برآمد صد هزاران قرن بیش | قرنهای این زمان نه بیش بیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز | در فنای کل بخود دادند باز
چون همه بیخویش با خویش آمدند | در بقا بعد از فنا پیش آمدند
نیست هرگز گر نوست و گر کهن | زان بقا وزین فنا کس را سخن
همچنان کان فنا دورست از نظر | شرح او دورست از وصف و خبر
لیک از راه مثال اصحابنا | شرح جستند از بقا بعد از فنا

زانکه اسرار بقا بعد از فنا	آشنا شد کو بود از [illegible] را
تا تو هستی در وجود و در علوم	کی توانی زد درین میدان قدم
منزل دورست از جان راه کن	جان جو راست عزم راه کن
تا تو زین منزل بدان منزل رسی	جان فشانی در ره و بی دل رسی
کار می بینم بسی در ره ترا	خواب چون می آید ای ابله ترا
در نگر تا اول و اخر چه بود	گر تا خود دانی این اخر چه بود
نقطه پرورده در صد عز و ناز	بوده ام هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش	داده او را معرفت در کار خویش
بعد از انش محو کرده همچو کل	عین کرده بروی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو	با خودای فرو اندیش تو
تا نگردد جان تو مردود شاه	کی شوی مقبول شاه اینجایگاه
تا نیابی در فنا گم کاستی	در بقا هرگز نه بینی راستی
اول اندازد بخواری در نشیب	باز بر گیرد بعزت تا کجاست
نیست شو تا هستیت از پی رسد	تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری فنا	کی رسد اثبات از عز و عنا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او	هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان دهی اسکندری	قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را	هر دو رخ بر خاک ره انجاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر	وز بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر بی نظیر	حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبایی آن هرگز ندید	هیچ زیبا نیز خندان عشر ندید
گر بروز آن ماه پیدا آمدی	صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد در جهان خوبی	یا بود محبوب تر زو آمدی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب	طره هم رنگ بودی مشکناب
در میان آفتاب دلستان	بود همچون ذره پسته دهان
ذره او فتنه مردم شده	در دو رنگش سی ستاره گم شده
چون ستاره نماید در جهان	سی در درون بسته دهان
زلف او در شی او سرفراز	در سرافرازی بشت افتاده باز
سر سکن در طره آن سیمین	صد جهان جان را بیکدم صف شکن

زلف او بر رخ بسی محبوب داشت | پیش هر یک موی صد عجوبه داشت
بود در شکل کمانش ابروی | کس کجا داشت آن کمان بازوی
لعل او سرچشمهٔ آب حیات | چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط سبزش سرخ روئی را جمال | طوطی سرچشمهٔ حسن کمال
گفتن از دیدار بی بوده گشت | کان گهر از غیرت بر درگشت
مشک خالش نقطهٔ چشم جمال | ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبایی آن زیبا پسر | کرد هم عمری کجا آید بسر
شاه از و القصه مست شد | وز بلای عشق او از دست شد
گرچه شاهی سخت عالی قدر بود | چون هلالی از غم آن بدر بود
گشت مستغرق عشق پسر | کرد هم عمری کجا آید بسر
گر نبودی لحظه در پیش او | جوی خون راندی دل بیخویش او
نه قرارش بود و نی آرام کس | نه زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی | مونس پیش بودی روز و شب همی
چون شب تاریک گشتی آشکار | شاه را نه خواب و نه قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه | شاه می کردی بروی او نگاه

در فروغ نور شمع دلستان | جمله شب می نخفتی یکزمان
شه در آن مه روی خود نگرستی | هر شبی صد گونه خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی | گاه گرد از روی او افشاندی
گه ز درد عشق چون باران میغ | بی رخ او اشک راندی بی دریغ
گاه با آن چشمی ساختی | گاه بر رویش قدح برداشتی
یکنفس از پیش خود نگذاشتی | تا که بودی لازم خود داشتی
کی توانست آن پسر لازم نشست | لیک بود از بیم خسرو پای بست
گر برفتی یکدم از پیرامنش | شه سر افکندی ز غیرت از تنش
خواستی هر ماه در او هم بدر | تا دمی چند در وی بسر
لیک شان زهره نبود از بیم شاه | تا برین قصه برآمد دیرگاه
بود در همسایگی شهریار | دختری خورشید رخ همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او | همچو آتش گرم شد در کار او
یکشبی با او نشستن ساز کرد | مجلسی چون روی او آغاز کرد
شد نهان با او در شب نشست | از قضا بود آن شب شاه مست
آن پسر راحت بسی او را فتاد | عاقبت آنجا که بود آنجا فتاد

دختری را آن بزرشته دید   مرد و را در هم دلی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور   آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق و اکهی سلطان کی   چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت با چون من شهی   چون گزیند دیگری اینت ابلهی
آنچه من کردم بجای او بسی   هیچکس هرگز نکرد این با کسی
در مکافات من او این میکند   کو بکفران الحق که شیرن میکند
هم کلید گنجها در دست اوست   هم سرافرازان عالم بت اوست
هم مراهم راز و هم همدم مدام   هم مراهم درد و هم محرم مدام
در نشیند با گواهی در نهان   زو ببر دارم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کردان شهریار   تا به بستندان پسر را استوار
سیم پاک او میان خاک راه   گشت همچون نیل جام از خوب شاه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ   هر یکی را داد در شب چراغ
بعد از آن شه گفت تا دارش زنند   در میان صفه بارش زنند
گفت اول پوست از سر کشند   سرنگون آنگه بدار بر کشید
در ربود زندان پسر را زار و خوار   تا در آویزند سرشتش بدار

شد وزیر آگاه از حال پسر   خاک بر سر گفت ای جان پدر
این چه خذلان بود کامد در رسیت   چه قضا بود این که دشمن شد شهت
برد ایجا ده غلام پادشاه   عزم کردند تا کشند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ   از یکی را داد در شب چراغ
گفت امشب مست مست این پادشاه   وین پسر رانت جنبشی نگاه
چون شود هشیار شاه نامدار   هم پشیمان گردد و هم بی قرار
هر که او را کشته باشد شکی   شاه از صد زنده بکند او رکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس   گر بیابد شه نه بیند هیچکس
در زمان از ما بریزد جوی خون   پس کند بر دار ما را سرنگون
خفی آورد از زندان وزیر   باز گردش پوست از تن همچو سیر
سرنگون سازش ز دار او زرد   خاک ره از خون او گلرنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان   تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر   همچنان میسوخت از خشمش جگر
آن غلامان را بخواند آن پادشاه   گفت با آن سگ چه کردید از خطا
جمله گفتندش که کردیم استوار   در میان صفه بارش بدار

بو شنس کردیم ما شهر بند / بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنید آن پاسخ تمام / شاد گشت از پاسخ آن ده غلام
هر یکی را داد فاخر خلعتی / یافت هر کس منصبی در رفعتی
شاه گفتش همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دارش تباه
تا ز کاران پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنودند قصه اهل شهر او / جمله را دل درد کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی / باز می نشناختندش هر کسی
گوشتی دیدند خلقان غرق خون / پوست از وی برکشیده سرنگون
از که و مه هر که دیدش آنچنان / همچو باران خون گرستی در نهان
بعد روزی چند آن دلدار خویش / شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت و عشقش زور کرد / عشق شاه شیر دل را مور کرد
پادشاهی با جمال یوسف وشی / روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
بود دایم از شراب وصل مست / در خمار دارد دست
عاقبت تنها نماندش همنفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او میسوخت از درد فراق / گشت بی صبر و قرار اشتیاق

جامه نیلی کرد و در بر خود بست / در میان خون و خاکستر نشست
نه طعامی خورد زین پس نه شراب / در رسید از خشم خون افشانش خراب
رفت شه زیر دار آن پسر / یاد می آورد کار آن پسر
چون ز هر یک کار او یاد آمدش / از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد / هر زمانش ماتمی نو تازه شد
بر سر آن کشته می نالید زار / خون او در روی می مالید زار
خویش را در خاک می افکند او / پشت دست از دست بر می کند او
گر شمار اشک او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب بود تنها تا به روز / همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نگه صبح گشتی آشکار / با وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی / در مصیبت همچنان با سر شدی
چون برآمد چل شبانروز تمام / همچو مویی شد شه عالی مقام
در فرو بست و بزیر دار او / گشت از تیمار او بیمار او
کس نداشت آن زهره کز چل روز و شب / تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه خورد و بود خواب / آن پسر را دید یک لحظه به خواب

روی چون ماه او در اشک غرق
از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش ای لطیف جانفزای
از چه غرق خون شدی سر تا بپای

گفت در خون ز آشنایی تو ام
خون چنین از بی وفایی تو ام

باز کردی پوست از من بی گناه
این وفاداری بود ای پادشاه

یار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا تو بردارم کنی
سر بری و سرنگونسارم کنی

روی اکنون می بگردانم ز تو
تا قیامت داد بستانم ز تو

چون شود دیوان داور آشکار
داد من بستاند از تو کردگار

شاه چون بشنید از آن ماه این جواب
در زمان برجست دل پرخون ز تاب

سوز غالب گشت بر جان و دلش
هر زمانی سخت تر شد مشکلش

گشت بس دیوانه و از دست شد
ضعف در پیوست و غم پیوست شد

خانهٔ دیوانگی در باز کرد
نوحه بس زار زار آغاز کرد

گفت ای جان و دل بی حاصلم
خون شد از تشویر تو جان و دلم

ای بسی سرگشتهٔ من آمده
بس بزاری کشتهٔ من آمده

همچو من هرگز شکست خود که کرد
آنچه من کردم بدست خود که کرد

تو مکن بد گرچه من بد کرده ام
زانکه این بد جمله با خود کرده ام

می سزد گر من بخون آغشته ام
تا چرا معشوق خود را کشته ام

در نگر آخر کجایی ای پسر
خط مکش در آشنایی ای پسر

من چنین حیران و غمناک از توام
خاک بر سر بر سر خاک از توام

از کجا جویم ترا ای جان من
رحمتی کن بر دل حیران من

گر جفا دیدی تو از من بی وفا
تو وفاداری مکن با من جفا

از تنت گر ریختم خون پسر
خون جانم چند ریزی ای پسر

مست بودم کین خطا بر من برفت
خود چه بود این کز قضا بر من برفت

گر تو پیش از من برفتی ناگهان
بی تو من کی زنده باشم در جهان

بی تو یکدم چون سر خویشم نماند
زندگانی یک دو دم بیشم نماند

جان بلب آورد بی تو شهریار
تا کند در خون بهای تو نثار

می نترسم من ز مرگ خویشتن
لیک ترسم از جفای خویشتن

گر شود جاوید جانم عذرخواه
می نیارد خواست عذر آن گناه

کاشکی حلقم بریدندی بتیغ
وز دلم کم گشتی این درد و دریغ

حالیا جانم درین حسرت بسوخت
پای تا فرق من از حسرت بسوخت

من ندارم طاقت بار فراق / چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر / زانکه من طاقت ندارم دگر
همچنین میگفت تا خوش شد / در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید / شکرها بعد از شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه / بود پنهان از وزیر آنجایگاه
شد پدیدار آن پسر ناگه نهان / پس فرستاد حق بر شاه جهان
در زمین افتاد پیش شهریار / همچو باران اشک می بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان / می ندانم تا چه گویم بعد از آن
شاه در خاک رهش در خون فتاد / کس چه داند این عجایب چون فتاد
هرچه گویم بعد ازین ناگفتنست / هرچه در قدرت هم سفتنیست
شاه چون یافت از فراق او خلاص / هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص
بعد از آن کس واقف اسرار نیست / زانکه آنجا موضع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت و آن دیگر شنید / کور دید آن حال و گوش کر شنید
من بگیم آنکه شرح آن وهم / ره دهم آن شرح خط در جهان بنم
نارسیده چون دهم من شرح آن / نیم چون مانده در طرح آن

خالقا پروردگارا منعما / پادشاها کارسازا اکرما
چون جوانمردی خلق عالمیست / از دریای فضلت شبنمیست
قایم مطلق توئی ای پاک ذات / در جوانمردی نیای در صفات
شوخی و بی شرمی ما درگذار / شوخی ما پیش چشم ما میار

در ختم کتاب گوید

منت ایزد را و حمد بی شمار / هم سپاس او را و شکر بیشمار
جان ما در بوستان حمد تو / واله و مست از صفات مجد تو
دل که طوطی شکرخای ثناست / مست عشق و عندلیب خوش نواست
در مقام عجز حیران آمده / سر سر انگشت بدندان آمده
ان تعدوا نعمة الله کرد یاد / داد لا تحصوا بسوز و درد داد
پس درود بی نهایت از خدا / باد بر جان رسول مجتبی
زانکه باشد این درودش دایما / مرهم درد و دوای دایما
جان بکلی شیفته در کار تست / ای رسول او بسته دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نگر / تا به چند روی تو در تو نگر
همچنان دل در تحیر مست بود / گاه اندر حمد و گاهی در درود

در ... از دهم ماه شد | واتفاق ختم این نسخه فتاد
روز شنبه در وقت استوا | پنجم روز ... بد از ماه خدا
در ... دوزق و در ... | دم ... خوش از ...
پانصد و شصت و سه بگذشته سال | هم ز تاریخ رسول ذوالجلال

گفت عطار از همه مردان سخن
گر تو مردی هم بخیرش یاد کن
تم الکتاب بعون الملک الوهاب
ولی حسن توفیقه
۵م

افتاد نزول
القدر ...
... اکبر ...
... الفضل ... نزول

بزرگ درختان ... ز ... بزرگی ... معرفت کردگار

لسانا کتاب شیخ عطا

بدان ... الهی نزول ... [illegible]